PERSIAN MATRICULATION COURSE

میٹرکیولیشن فارسی کورس

مجوزۂ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

بتصحیح و تنقیح

از

میرزا محمد اسمٰعیل خان بی۔ اے

پروفیسر عربی و فارسی کرسچن کالج الہ آباد

از طرف

لالہ رامدیال اگروالا پبلشر و بکسیلر۔ الہ آباد

در نیشنل پریس الہ آباد طبع شد

فہرست انتخابات

نثر

انتخاب از — صفحہ

نظم

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

سوانح عمری شیخ علی حزین مرحوم

یارائے زبان کو کہ ثنائے تو کنیم　　توصیف کمالِ کبریائے تو کنیم

چیزے بسزا ما تهیدستان نیست　　جانے کہ تو دادہ فدائے تو کنیم

چون انسان را بہترین ثمرہ و گزین سرمایہ در کارگاہ آفرینش تحصیل عبرت است و ازین است کہ گروہے از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال بد و نیک پرداختہ برخے از روزگار خود را در آن کار بپایان بردہ اند و بالجملہ تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبہم فواید بیشمار است وچون این سرگشتہ عمر با شتاب را صرف کردہ بچشم حقیقت ملاحظۂ احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشتہ را برائے نگرندگان خالی از فائدۂ عبرتے ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد کہ ناقل را بنابر سببہا تخلیط و اشتباہ افتد۔ اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست۔ خواست کہ بذکر شمۂ از حالات و واقعات خود کہ درین عجالہ بخاطر ماندہ پردازد و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت موجب ملال خردپژوہان نگردد۔ و دوستان را یادگارے و آیندگان را تذکارے باشد۔ مامول از ناظران کرام آنکہ بنظر شفقت و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم گوے سعادت را سعادت فرمایند۔

اجداد راقم

واَنا المستمد بواهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابیطالب بن عبدالله بن علی بن عطاءالله
بن اسمٰعیل بن اسحق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن
عبدالواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین
تاج الدین ابراهیم المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله اسرارهم و ختم لی بالحسنی از اجداد
این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلدهٔ استارا که موطن و مدفن شیخ است گذاشته بدارالسلطنت
لاهیجان که احسن بلاد گیلانست سکنی نموده و از آن زمان بار لاهیجان موطن اجداد گردید
و جد فقیر شیخ علی بن عطاءالله از معارف علمای زمان خود بود۔ خان احمد خان بادشاه
گیلان نظر باستعدادی که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان
استفاده نموده۔ در دارالسلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاءالدین محمد آملی علیه الرحمة
رسیده موانست تمام باهم داشتند۔ چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات
عالیة الشان است بتقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از
مصنفات ایشان است شرح فارسی بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان
نوشته و رسالهٔ اثبات واجب که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رسالهٔ حل شبهٔ
جذر اصم و این هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانهٔ والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده و حاشیهٔ
مبسوطه بر فصوص فارابی و غیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین امیر فخرالدین سماکی
استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حدت تخلص ایشان است والحق سخنان

عاشقانہ اش در کیفیت و حسن بلاغت بے نظیر افتادہ۔ دیوان قریب دو ہزار بیت بنظر رسیدہ۔ از ان جملہ است

غزل

خوبست محبت اثرے داشتہ باشد　　معشوق ز عاشق خبرے داشتہ باشد
دل رفت بآتشکدۂ عشق و نیامد　　می آمد اگر بال و پرے داشتہ باشد
مردیم ز تعلیق ثوابت و سیارہ شمردیم　　آیا شب ہجران سحرے داشتہ باشد

ولہ

دل را بطاق ابروے جانانہ سوختیم　　قندیل کعبہ را بصنم خانہ سوختیم
وحدت چہ حالت است کہ خوابت نمی برد　　ما خود نفس ز گفتن افسانہ سوختیم

ولد الشان منحصر بشیخ عبد اللہ بود۔ کسب فنون علم از والد خود نمودہ بتقوے و انقطاع از دنیا اتصاف داشتہ آنچہ از وجہ معاش و املاک موروثی حاصل آمدے بقلیلے قناعت نمودے و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردے۔ سہ پسر از الشان مخلف شد شیخ عطاء اللہ و شیخ ابو طالب و شیخ ابراہیم۔ شیخ عطار اللہ کہ ولد اکبر بود در فقہ و حدیث اعلم علماے آن دیار بود در زہد و کثرت عبادت درجۂ عالی داشت در سن کہولت درگذشت و اولاد ازو نماند۔ شیخ ابراہیم کہ کہترین برادران بود از مستعدان روزگار بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشت۔ مراتب متداولہ علمیہ را اکتساب نمودہ سر آمد اقران گردید و بصفت قلم بغایت نیکو نوشتے و خط استادان را چنان تتبع کردے کہ تمیز در میانہ دشوار شدے۔ مصحف مجید و صحیفۂ کاملہ مترجم باتمام رسانیدہ جہت والد مرحوم باصفہان فرستادہ بود و ہر دو نزد فقیر

شفقت نموده بودند - خوش نویسان مشهور اصفهان از دید آن بهره‌ها می بردند. و در
ترسل و انشا مهارت تمام داشت - منشات ایشان در سفائن مستعدان مسطور و
مشهور است و در شعر و معما سلیقه درست داشت و احیاناً بگفتن میل می‌نمود و این ابیات
از ایشان است :-

رباعی

باده خون جگر یاست ز مینا مطلب	گوهر از چشم تر یاست ز دریا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت	آنچه در سینه توان یافت ز صحرا مطلب

وله

در گلشن دهر محرم راز نبود	در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
تنها نتوان زمزمه پردازی کرد	بنشینم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار
دریافتم - حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر
دیده ام - ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست - یک پسر
مسمی بالشیخ سعید و دو صبیه از ایشان مانده بود - پسر هم پس از چندی در اوائل شباب
درگذشت ٭

مجمل احوال والد مرحوم

اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانا

فاضل ملاحسن شیخ الاسلام گیلانی لبشوق ادراک صحبت فضلاے عراق باصفہان آمده
در مدرس اُستاد العلماء آقا حسین خوانساری علیہ الرحمۃ کہ سائر فضائل و مناقبش از غایت
اشتہار بے نیاز از اظہار ست باستفادہ مشغول شدند و فنون ریاضیہ را و نجومیان در خدمت
بطلیموس زمان علامی مولانا محمد رفیع کہ برفیعاے یزدی مشہور است تکمیل نمودہ چنان
استغراقے در مطالعہ و مباحثہ یافتند کہ محصلین را کمتر میسر آمدہ باشد و با وخر عمر بریمان
منہاج بود۔ جماعتے کثیرہ از اصحاب تحصیل طلب ببرکت تربیت ایشان بمراتب عالیہ رسیدند
و در کتابخانۂ ایشان کہ زیادہ از پنجہزار مجلد بود ہیچ کتاب علمی بنظر در نیامد کہ از اول تا باآخر
بتصحیح ایشان در نیامدہ باشد و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بہفتاد مجلد راکہ از ان
جملہ تفسیر بیضاوی و قاموس اللغۃ و شرح لمعہ و تمام تہذیب حدیث و امثال ذٰلک بود
بقلم خود کتابت نمودہ بود۔ میفرمود کہ من مکرر در شبا روزے یک ہزار بیت و زیادہ
نوشتہ ام خطے بغایت زیبا و واضح داشتند۔ از ایشان شنیدہ ام کہ میفرمودند والدم در
حیات بود کہ باصفہان آمدم و باین سبب کہ مبادا لوطن اختیار کنم زیادہ بر ما شتم قدرے ما
ضروریہ بکتابت من نمیفرستادند و آنرا ہم درعرض سالے چند دفعہ میرسانیدند۔ لہٰذا آنقدر
کہ میخواستم براے ابتیاع کتاب زر مقدور نبود۔ بسیارے را خود می نوشتم۔ بعد از چندے کہ والد
رحلت کرد اندیشۂ معاودت بلاہیجان از خاطر محو شد۔

بالجملہ در اصفہان مکانے خریدہ بعمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شدہ از راہ
شام بطواف بیت اللہ الحرام مشرف شدہ ببغداد بازگشتند و چندے در مشاہد مشرفۂ عراق

بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند و از اهالی آنجا حاجی عنایت‌الله اصفهانی را که از
اتقیا و اخیار بود با ایشان موافقت پدید آمد و صبیهٔ خود را با ایشان تزویج نمود. اولاد منحصر
در چهار پسر بود. مولود تحقیقین این بمقدار است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و دو در
عنفوان شباب درگذشتند.

مجملا اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و
دانش آن علامهٔ تحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و لیکن باشد که حمل بر مبالغه و حسن
اخلاق این خاکسار کنند. هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال
هرگز مباهات اهل جهان چنانکه رسم علما است نداشتی و با دستی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان
مشاجرانه سلوک نکردی و با آنکه طول عمر بمباحثه و افاده گذرانده از جدل لجاجت
متنفر بودی و این شیوه را مکروه داشتی که هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی
ایشان ندیده ام. علو نفس چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود. هرگز همت
بتحصیل مال و جاه دنیوی که اولین تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگماشتی
و در طبع اندیشهٔ فردوی و تن آسانی نداشت. بارها شنیده ام که میفرمود لقمه نان حلالی
که از قوت عیال قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و ابنای
بر خواهندگان است از لذت نفس برمنت بهتر نیست و نزد من سخاوت تنها قطع نظر کردن
و واگذاشتن آن چیزیست که در دست ما است مردم است هرگز مبادرت بآشنائی
ارباب دول نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اتفاق داشتند و نهایت

آداب مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودے عبادت و ورعش مشابع بود که در عرض بیست
و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلے که در شرع مکروه باشد از ایشان ندیده ام
و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض او را بر بستر استراحت نیافته ام۔
شش هفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه
و معاشرت نموده اصلا پیرامون انتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید و این فقیر را
دران باب مختار ساخته گاهے بمطالعه مشغول می شد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر
لیالی را بالعبادت احیا می نمود سخن با کسے زیاده بر ضرورت نگفتے و سخن گفتن کسے را هم
خوش نداشتے تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و نه سالگی
امراض شدت کرده ضعف مستولی شد۔ صباحے که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبیده
و سفارش بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خوشنود داشتی
خدا از تو خوشنود باد. وصیت من بتو آنست که هرچند اوضاع دنیا را بر وفق مرام بینی
و زمانه ناسازگار افتد باید که بجلالت رضا بدهی و طبیعت دنباله روی اختیار نکنی چه همه
قلیل قابل آن نیست) و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید [illegible] باکسے
باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه و تفرقه اصفهان پدید آمد
پس فرمود در لیالی دعا یادت باشد که بهر چه دست دهد و میسر آید ما را فراموش نکنی و بعد
از ساعتے چند بعالم لقا ارتحال فرمودند ۔ مدفن ایشان در مقابر مشهوره [illegible]
بابا رکن الدین در جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن و [illegible]

افاض الله تعالی علیه سحائب الرحمة و الغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد :-

مرثیه

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته — نمی‌ماند بسر کیفیتی مینای خالی را
کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا — مثل چون بید مجنون گشته‌ام آشفته حالی را
تو دیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم — بحسرت می‌کنم هر لحظه یاد خرد سالی را
نهان الغرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت — ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا زهم شیرازهٔ تالیف جسمانی — مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش — ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم

اما مجمل احوال این بیمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده - چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود - در ان اوان مولانای اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان شده روزی که در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت الیشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمودند - مولانای ند بور بعد از بسم الله این آیات را که بهت تلقین فرمودند ربّ اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا

قولی و فاتحه خواند و نوازش فرمود۔ در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمد و شوقے مفرط
به تحصیل حاصل شده هیچ شغلے نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی
بسیار از نظم و نثر خواندم۔ به رسائل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم۔ رسالهٔ
چند از منطق تعلیم کردند۔ مرا بآن فن زیاده شوق پدید آمد و درست اخذ کردم استادے که
داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت چون طبیعت موزون
بود از شعر لذتے عظیم می یافتم و بگفتن میل میشد و بهدتے مخفی بود۔ چون استاد مطلع شد مرا از آن
منع نمودے و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتے و مرا صرف طبیعت یکباره از آن ممکن
نبود چیزیکه وارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان میداشتم و در سن هشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت
بتجوید قرأت قرآن نموده در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحاے زمان و دران
فن از اقران ممتاز بود تا دو سال قرأت نموده چند رساله دران علم خواندم و از ان فراغ حاصل
آمده حسن قرأت من مرغوب اسماع شیخ ابوالبقاء العلامه از فرط اشفاقے که داشت خود بتعلیم من پرداخت
شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح الیساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع
در منطق و شرح هدایه و حکمت العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافع و از تمام
و شرائع الاحکام در فقه و من لا یحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخهٔ دیگر در خدمت ایشان
خواندم و هم در آن عمر سن والد مرحوم مرا بخدمت عارف حقائق و معارف خلیل الله طالقانی قدس الله
روحه که دران وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود۔ قریب
به سه سال بخدمت او میرسیدم اگرچه کتابے بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روز مطلبے

وسلہ برکا غذے بخط خود نوشتہ میداد و آثار التعلیم مثمر مود و مرا معلوم نبود کہ آن عبارت از چہ مقام
و در صلاح و تزکیۂ نفس شوم چندان التفات و مبالغہ می نمود کہ زبان از بیان آن عاجز و قاصر
و دل از اداے شکر آن ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من
نبودے ہر آئینہ برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامیکہ بایست رسانیدے۔

وے از اکابر مشائخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود۔ اگر خواہم کہ شمۂ از حالات و
کرامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آنعالی مقام را شرح دہم کتابے شود۔ بالجملہ
چون طبع او موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت مینمود و مطلع بمیل من لیسجن بود از ان چندان
منع و زجر نمی فرمود بلکہ گاہے امر بخواندن چیزیکہ گفتہ بودم میکرد و تخلص بلفظ حزین از زبان
گوہر بار اوست۔ این رباعی از اشعار آن قدوہ کرام ثبت افتادہ ؎۔

رباعی

اے شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در ہجر تو دامنم گلستان شدہ است	یک دم بکنار کشتۂ خویش نشین

و در ہمان اوان او برحمت حق پیوست +

پس از ان والد علامہ سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بہاء الدین گیلانی
کہ از تلامذۂ سید الحکما میر قوام الدین علیہ الرحمۃ و از گوشہ نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی
بود نمود۔ چندے در خدمت او تحصیل نمودہ قدرے از کتاب احیاء العلوم در رسائل اصطرلاب
و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعہ کتب اخلاق می فرمود و جمعے از مبتدیان

اہل تحصیل ہر روز حاضر شدے۔ قدرے اوقات صرف مباحثۂ ایشان نمودہ آنچہ را اخذ کردہ بودم با ایشان می گفتم وحق تعالےٰ برکت و وسعتے در اوقات من کرامت فرمودہ بود۔ باوجود اشغال کثیرہ فرصت تنگی نمی نمود و شوق مطالعہ و مباحثہ چنان مرا بیقرار داشت کہ التفات بلذات نداشتم۔ از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمدہ مرا نصیحت والتماس باستراحت می کردند وسودے نداشت و آنچہ را بدرس نمیخواندم بمطالعہ اخذ نمودہ مواضع مشکلہ را از والد سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلفہ وفنون متشتتہ کہ در اندک مدتے بمطالعہ من در آمد مگر قلیلے از علمائے متتبع را میسر آمدہ باشد و با اینحال رغبتے موفورہ بطاعات وعبادات بود ولذتے عجیب ازان مییافتم لیالی و ایام جمعہ و اوقات متبرکہ را مصروف باحیاو مواظبت باذکار و دعوات ماثورہ می نمودم بسیارے از نوافل وسنن عملیہ ضائع نمی شد و دل را طرفہ رقت وصفائے و سینہ را انشراحے بود و ذکر آن احوال چنانکہ بود نتوانم کرد۔ آنچہ گفتم از مقولۂ ذکر النعم من الصنائع المسکین ہست افسوس چہ دانستم کہ کار باین درماندگی و دل مردگی وافسردگی کہ اکنون کشیدہ خواہد کشید و کام بلذات خو گرفتہ را باید باین ہمہ تلخی و زہر جانگداز ناکامی ساخت حسرت بے پایان و غم جان گزا این ہست کہ درین یکدو نفسے کہ باقیماندہ باشد دیگر امید بہبود و اہتزاز نفحۂ مقصود نیست

بیت

کو فصل بہاری کہ دمے کام بر آریم | چون شاخ گل از خرقۂ خود جام بر آریم

صدق امیر المومنین علیہ السلام حیث قال احذروا نفرار النعم فما کل شارد بمردود۔

فرد

آن روزگار نیست کہ این آرزو کنم — آسایش ہست آنچہ بخاطر نمی رسد

وہم دران اوان از برکت تقوے و ورعے کہ مرا ذوق شدہ بود مرا در مسائل فرعیہ عملیہ
کہ مواضع خلاف فقہا بود اضطرابے وحیرتے روے داد۔ خاطر مطمئن بہ فتاوی فقہا و
معمول بین الناس نمی شد و دران باب خوضے عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانستہ
بسیارے از کتاب تہذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرس مجتہد الزمان آقا ہادی خلف مولانا
محمد صالح مازندرانی علیہ الرحمۃ استفادہ نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آن کردم و رجوع
بکتب استدلالیہ فقہا و تشخیص استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیہ حدیث گذشتم و دران
باب جہدے موفور کردم تا آنکہ در مسائلے کہ مرا محتاج الیہ و معمول بہ بود بقدر وسع اطمینان
حاصل آمد و از تقلید محض جامعہ با تخالف آرا و عدم عصمت احدے از مفتیان کہ مدحض اقدام
اوست و موقف حیرت فی الجملہ رہائی حاصل شد و دران اوان بعد از نیم شب کہ والد مرحوم
برمیخاستند پیش از آنکہ بنوافل مشغول شوند تفسیر صافی را کہ از مصنفات مولانا فاضل مبرور
مولانا محمد محسن کاشانی است نزد ایشان قرأت کردہ باتمام رسانیدم۔

باکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقے موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود
وباجماعتے ازین طائفہ مختلط بودم۔ روزے در منزل والد علامہ مجمعے از مستعدان
منعقد بود۔ مرا ہم دران مجلس طلبیدند و از ہر جا سخنان درمیان بود۔ یکے از حاضران
این بیت ملا محتشم کاشی را خواند:۔

بیت

اے قامت بلند قدان در کمند تو　　　رعنائی آفریدۂ قد بلند تو

و بعضے از حضار تحسین بلیغ نمودند۔ والد مرحوم فرمود کہ دیوان محتشم کاشی بنظر من در آمدہ۔ اُستاد هست اما کلامش بے نمک، و آن مقدار حلاوت کہ تدارک بے نمکی کند ندارد و با آنکہ نمک در سخن شاید کہ گلوسوز تر باشد۔ از حلاوت چنانکہ از همین مطلع بلند این معنے مستنبط توانند شد و دیگر تنها مصرع اخیر درست افتادہ۔ مصرع اول بطبع مانوس نمی شود چہ قامت را در کمند افتادہ گفتن با سلیقہ راست نیست۔ اگر لفظ قامت نبودے و گفتے کہ "اے بلند قدان در کمند تو" این کلام پسندیدہ بودے۔ حاضران تصدیق نمودند۔ پس متوجہ من شدہ فرمود میدانم کہ هنوز از شاعری باز نماندہ۔ اگر توانی درین غزل بیتے بگو۔ همان لحظہ مرا مطلعے بخاطر رسید و چون نظرش بازمین افتاد دانست کہ بخاطرم چیزے رسیدہ۔ فرمود کہ اگر گفتہ بخوان و حجاب مکن۔ این مطلع برخواندم:-

مطلع

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو　　　فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند۔ تا ایشان در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید و برخواندم

بیت

شد رشک طور ز آمدنت کوے عاشقان　　　بنشین کہ باد خردۂ جانها سپند تو

درین مرتبہ والد علامہ نیز از جا در آمد و تحسین کردہ فرمود کہ آنچہ می گفتم نمک در شعر ملا محتشم نیست درین هست۔ بیت دیگر نخواندم:-

مشکل شده است کار دل از عشق و خوش دلم بیت شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین در اندک تأملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم. حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن مقدور کسی نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آن مقدار که وقت ضائع کنی. قلمدانی که در سر کار داشت برای نوشتن غزل مرا انعام فرمود۔

و در همان اوان مرا حادثهٔ سخت رسید و فرقی در احوال پدید آمد۔ جوش بهار و خرمی روزگار بود۔ با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسب تاختم۔ اسب در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یک سال باصلاح نیامد۔ استادان هرگونه معالجه‌ها کردند و رنج صعب کشیدم و پس از چندی که فی الجمله تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود و چون خوی به نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه است که افتتاح آن اینست:—

اشعار

خدایا توئی آگه از راز و بس — بهشت از تو دارند پاکان هوس

من و مستی و کنج میخانهٔ — بآزادیم خط پیمانهٔ

تخمیناً یکهزار بیت است بغایت سنجیده و به متانت گفته شده تا آنکه حق تعالی از آن درد و الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید۔

اکنون ذکر چندی از افاضل و معارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده ام بقلم آید۔— از انجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر مجتهدین وقت و یگانهٔ عصر بود۔ مؤلفات مشهوره دارد۔ سه چهار بار بخدمت او رسیده ام۔ در هفتاد و

دوسالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت. دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف
بگلستانه است. از افاضل و اتقیا بود. با والد مرحوم اختصاص تمام داشت. بعبادت و افاده
بسر می برد. بر کتب متداولهٔ شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری بآسودگی و عزت داشت.
در همان اوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آسوده شدند و ایشان را از [illegible]
عزت و احترام تمام اند. دیگر فاضل بصیر شیخ جعفر قاضی است. وی از مشایخ اجلهٔ علما و از
تلامذهٔ استاد العلما آقا حسین خوانساری است و جامع فنون علوم بود. در مدرس او جمعی کثیر از
افاضل استفاده می کردند. روزگاری بعزت و احتشام داشت. بمنصب شیخ الاسلامی رسیده و آن
شغل خطیر را بنهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارتی که در امور ملکی و قوانین معاشرت داشت
بوزارت اعظم نوید یافت. بعض امرای سلطانی که در پایهٔ آن منصب بزرگ بودند در شکست
کار او کوشیدند و پادشاه را از آن درگذرانیدند و در سن کهولت درگذشت.

دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحای کاشانی است. بزیور فضل و کمال آراسته. تلمیذ و داماد مرحوم
آقا حسین خوانساری است. بغایت ستوده خصائل و خوش صحبت بود و شعر بسیاری گفته
و منشآت نفیسه دارد. صاحب تخلص داشت. این چند بیت از وست.

پیوند الفت تو چو تار نظاره است — تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از بهر بازگشت — دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود. دیگر مولانای مغفور حاجی ابوتراب است. وی از صلحای

وبهرو مصاحبان مولانا محمد باقر بود۔ بافادۂ فقہ و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیہ و روزگارے بآسایش داشت۔ درسال فوت مولانا محمد باقر درگذشت۔ فقیر چند نوبت اورا دیدہ ام۔ پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود۔ بعد از پدر بچند سال درگذشت ؛

دیگر فاضل عالی شان آقا رضی الدین محمد ہست۔ خلف علامۂ نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیاے علما بود طبعے بغایت دقیق و فکرے عالی داشت۔ در خدمت بسیارے از فضلا مستفید شد۔ در جوانی درگذشت۔ فقیر در منزل والد بخدمت او رسیدہ۔ دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زادہ است۔ از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود۔ چون سکنٰی در محلۂ عباس آباد اصفہان داشت بقاضی زادۂ عباس معروف۔ در اکثر علوم ماہر و بافادہ مشغول و اوقات منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودے از وست ؎

فصل گل و موسم بہار ہست　　گلزار بر نگ و بوے یار ہست

بے تو شب ماہ تیرہ روزان　　چون چشم سفید گشتہ تار ہست

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد ہست۔ خلف فاضل مجتہد مولانا محمد سعید گیلانی۔ وے از اجلۂ مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود۔ بعد از تحصیل بسیارے از فنون علیہ ذوق سلوک و ریاضات بروغالب شد و طرفہ شورے و استغراقے وے را گرفت۔ ترک علوم ظاہریہ نمودہ بحاجی عبد القادر عالقتی آبادی اصفہانی کہ خود را از مشایخ زمان

میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرده در حیات والد خود
در عنفوان شباب در گذشت و پس از مدتے والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود۔ با والد فقیر
ایشان را مودتے قدیم بود۔ پسر دیگر مولانا محمد سعید مزلو را آقا صدیست که از دانشمندان و در ریاضیات
مهارتے بکمال داشت شنیده می شود که تا حال در حیات و در اصفهان سکنی نموده۔ دیگر جامع الکمالات
مولانا حاجی محمد گیلانی است۔ وے از مشاهیر طلبه و بغایت ستوده خصال بود۔ در اصفهان توطن
اختیار کرده در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بود تحصیل نموده بود
و در شعر سلیقه داشت۔ اشعارش مشهور است۔ در هر ماه یکدو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف
می نمود۔ الحق بغایت پرهیزگار و هموار بود۔ در اصفهان رحلت کرد۔ این چند بیت از اشعار اوست

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی — می کند از پهلوے مظلوم ظالم زندگی
بے بکار خویش آیم نے بکار دیگرے — چون چراغ روز بیسوز هرا این زندگی
دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد — اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر است جانم را — پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد
صبحدم در پاے خم آمد مرا مینا بسنگ — در چنین وقتے نیاید هیچکس را پا بسنگ

و در اصفهان آن مقدار از افاضل و اعیان بود که اگر استیفاے اسامی ایشان
شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصرے [illegible] در معمورهٔ عالم نتوان یافت۔

دِیَارٌ بِهَا حَلَّ الشَّبَابُ تَمِیمَتِی — وَأَوَّلُ أَرْضٍ مَسَّ جِلْدِي تُرَابُهَا

هواے آن باعتدال و قوت و لطافت و آبے آن بگوارائی و شهرے آن [illegible]

رونق و لطافت و نزاہت و کثرت عمارات عالیہ و آثار قدیمہ و جدیدہ و انبوہی ناز و نعمت
و وسیع سکون نشان داده اند - ہمانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیہ از تاثیرات سرزمین ست
ہمیشہ منشاے افاضل و اکابر مستعدان شہرستان بوده - ہر قدر در توصیف و خصائص جمیلہ آن کوشیده
شود جمہور ناگفته بماند - اگر ہوشمند جہاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده و اقامت نموده
عمر و فرصتے یافتہ ہر آئینہ بخصوصیات و جہات امتیاز آن بر کل جہان آگاه گردیدے حسن معیشت
در آن بہ فقیر و غنی و مسافر و مقیم و یکسان و تحصیل ہر کمال و نعمتے میسر و آسان - اہالی آن
از ہر طبقه بفراست و ذکا و مروی و مردمی و مروت آشنا - جمہور خلقش بحلیہ حیا و عفاف و عصمت
و طاعات و مرضیات آراستہ - مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بریاضت
و عبادت سعادتمندان و حق طلبان مملو و ببرکت معدلت سلاطین ہوشمند دین پرور
و مآثر علما و اکابر فیض گستر در طبائع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشہاے
پسندیده منطبع و معمول و امور مکروهه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور - حکیم
شفائی شاعر مشہور در یکے از مثنویات خود لقد . وسع توصیف او کرده و گفته .

گردون پدر است و مادر ارکان — فرزند به از پدر صفاہان
محکم چو بناے دوستداری — در کنگره اش فلک حصاری
پیچ و خم است از آن حصارش — کاندر شکم است روزگارش
چه شرق و چه غرب را درو جاے — یک کوچه درو گرفته ماواے
از غایت بسط آن معظم — صد وقت درو شود بیکدم

یک خانه طلوع بامدادست / یک کوچه شب سیاه زادست

صد بار براوج سر کشد مهر / سرکش چاهی وگریبان بوجه

زان آب و هوا تبارک الله / کافتاده اوست جان آگاه

فطرت گل کس بهوی خارش / ادراک گیاه کشته بزارش

پرورگه این جهان حکمت / یونان باشد گدای فطرت

هر کوچه معلی ستاده / هر گام فلاطنی نهاده

بازارگیان او خردمند / هم عقده کشای و هم [illegible]

اوباش محیطی آفرینند / اطفال شفا در آستینند

انهار بهشت اگرچه چارست / خلدیست که نهر او هزارست

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان ودود و باشندگان قدیم رسید آنچه رسید

اشعار

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم زمین

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

و هنوز خرابی آن مصر جامع بغایت کمال رسیده بهترین عمارتهای عالم است کسی که او صنایع سابقهٔ آن را مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید پندارد که چیزیست کاسته شده و اگر طغیان تعدی و شیران ظلم عاملان اندک بیخی گیرد و یکدست [illegible]

بازآید و از اطراف جهان محطِ رحال رجال شود۔ عمره الله تعالی بالعدل والانصاف۔
مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادهٔ رفتن بلاهیجان از
خاطر سر بر زده مرا همراه گرفته بآن صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد از نزول الٰهیات
شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل اعلام که در آن سفر مرا
ملاقات شد فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبدالرزاق لاهیجی است۔ در
دار المؤمنین قم که موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت او
یافته ام۔ در علم و تقوی آیتی بود۔ مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقائد دینیه و جمال
الصالحین در اعمال و رسالهٔ تقیه و غیر آن۔ دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود۔ بهمدران
بلده بخدمت او رسیده ام۔ حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینی ست۔ جامع معقول و منقول و از اتقیا
بود۔ در دار السلطنت قزوین ایشان را دیده ام۔ دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی
است۔ فاضلی نحریر خاصه در فنون منقول امام بود۔ شعر عربی و پارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده
خصال بود۔ هم در آن بلده ادراک صحبت او نمودم و این هر دو سید عالی شان تا
چند سال قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند۔ بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد
در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالی مقدار و سائر افاضل و اعیان و مستعدان آن
دیار رسیدم۔ قریب بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم۔ والد مرحوم بمذاکره و مباحثه
مشغول بودند۔ در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارهٔ والد رسالهٔ خلاصة الحسابات را در

خدمت عم مرحوم استفادہ نمودم و گاہے بمواضع دلکشا و متنزہات آن ولایت بسیر و تفرج
رفتہ مکانہائے دلکش بنظر میرسید و صحبتہائے خوش روئے میداد مجموع ولایات گیلان خاصہ
بلدۂ لاہیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لالہ و کثرت میاہ و انہار و تشابک اشجار
و اثمار گرم سیری و سردسیری در ربع مسکون بیعدیل و نظیر است عالمے است جدا کہ مشابہ
آن یافتہ نشود۔ شہرہائے معتبرۂ معمورہ و عمارات عالیۂ نزہہ و قلاع متینہ دارد و از قدیم الایام
باز ہمیشہ معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بودہ اغلب در میانہ سہ پادشاہ صاحب دستگاہ انقسام داشتہ
ہوائے در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجۂ کمال و از اکثر
ممالک عالم ممتاز است۔ در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک
را ہیچگونہ حاجت بخارج نیست و آنچہ در اکثر ممالک حاصل و مہیا نتوانند شد آنجا میسر و سہل الحصول
بیقدر و بے بہا ست۔ در اکثر بیشہائے آن از تراکم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت
نامیہ بحدیست کہ یک قطعۂ سنگ در کوہسارے و کفے خاک در صحرائے آن کہ سادہ از گل و گیاہ و اشجار باشد
نتوان یافت و از کثرت درختان سبز خزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن ہمیشہ کوہ و صحرا
زمردی فام است و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام سوار و پیادہ ہمیشہ پر گل و گیاہ۔ کثرت
مکانہائے خوش و شکارگاہش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن از حوصلۂ شمار افزون است
مردمش بوفور ذکا و ہنر مشہور و بہ پرہیزگاری و غریب پروری معروف اند۔ ہمیشہ آن دیار مشحون
بدانشمندان اعلام روزگار بودہ۔ اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شدہ اغلب اینست کہ بعض
از قرنے بسبب عفونت ہوائے وبا علت و با کم و بیش در ان بلاد سرایت نمودہ جمعے تلف میشوند

باز آید و از اطراف جوانان محیط رجال رجال شود - عمره الله تعالی بالعدل و الانصاف -
مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادهٔ رفتن بلاهیجان از
خاطر سر بر زده مرا همراه گرفته بآن صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد از نزول الهیات
شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل اعلام که در آن سفر مرا
ملاقات شد فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبد الرزاق لاهیجیست - در
دار المؤمنین قم که موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت او
یافته ام - در علم و تقوی آیتی بود - مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقائد دینیه و جمال
الصالحین در اعمال و رسالهٔ تقیه و غیر آن - دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود - بهمدران
بلده بخدمت او رسیده ام - حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینی ست - جامع معقول و منقول و از اتقیا
بود - در دار السلطنت قزوین ایشان را دیده ام - دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی
است - فاضلی نحریر خاصه در فنون منقول امام بود - شعر عربی و پارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده
خصال بود - هم دران بلده ادراک صحبت او نموده ام و این هر دو سید عالی شان تا
چند سال قبل ازین در حیات بودند و درگذشتند - بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد
در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالی مقدار و سائر افاضل و اعیان و مستعدان آن
دیار رسیدم - قریب یک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم - والد مرحوم بمذاکره و مباحثه
مشغول بودند - دران مجلس از مستفیدان بودم و باشارهٔ والد رسالهٔ خلاصة الحسنات را در

خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهے بمواضع دلکشا و متنزهات آن ولایت بسیر و تفرج
رفته مکانهاے دلکش بنظر میرسید و صحبتهاے خوش روے میداد مجموع ولایات گیلان خاصه
بلدهٔ لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار
و اثمار گرمسیری و سردسیری در ربع مسکون بےعدیل و نظیرست عالمے است جدا که مشابه
آن یافت نشود. شهرهاے معتبرهٔ معموره و عمارات عالیهٔ مشیده و قلاع متینه دارد و از قدیم الایام
بازهایش معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلبا در میانهٔ شش پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته
هواے در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجهٔ کمال و از اکثر
ممالک عالم ممتاز است. در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک
را هیچگونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نتواند شد آنجا میسر و سهل الحصول
بیمقدار و بےبها ست. در اکثر بیشهاے آن از تراکم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت
نامیه بجاییست که یک قطعهٔ سنگ در کوهسارش و کفے خاک در صحراے آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد
نتوان یافت و از کثرت درختان سبز چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن همیشه کوه و صحرا
زمردی فام است و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام سوار و پیاده همیشه پر گل و گیاه. کثرت
مکانهاے خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن از حوصلهٔ شمار افزون است
مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غریب پروری معروف اند. همیشه آن دیار مشحون
بدانشمندان و اعلام روزگار بوده. اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب اینست که پس
از قرنے بسبب عفونت هواے دریا علت وبا کم و بیش دران بلاد سرایت نموده جمعے تلف میشوند

ورطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم زیر آسمان خوابیدن
محال است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملائمت نکند

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق قلیل املاک موروثی که وجه معاش بدان بود
عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیضیاب بودم و در عرض راه رسالهٔ تشریح الافلاک و چند چیز
در هیأت تعلیم فرمودند۔ تا در اصفهان رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه
مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین محمد فسوی باستفاده
تحریر تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طوسی و امور عامه شرح تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر
اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی و شرح لمعهٔ دمشقیه قرائت کردم۔ و دران زمان حبیب
دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم
دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت در خدمت او منطق تجرید که از نفائس کتب منطق است
با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت
استفاده درمیان بود و پس عازم گیلان شده در قریهٔ رحلت کرد و وی از تلامذهٔ میر قوام الدین حکیم
مشهور و در حکمیات و سائر فنون استاد و حاوی مآثر حکما بود و در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده
و ذوقی عجیب و ملکهٔ قوی داشت۔ فقهای ظاهر چون مورد النقائض بودند چنانکه رسم ایشان است
نسبتش بعقائد حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند و حاشاه عن الانحراف پس بخدمت سید المتبحرین
امیر سید حسین طالقانی که از اعاظم و اکابر عارفان بود رسیدم۔ کتاب فصوص الحکم شیخ عربی بمباحثه میفرمود
باستفاده مشغول شدم شرح هیاکل النور نیز در خدمت او خواندم شفقتی عظیم میداشت و دریغ نمی

از فنون علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد. مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق
داده غلوی عظیم در اظهار مراتب ثلثه نحو حب داشت. قوة تقریر و مباحثه اش
بمثابه بود که احدی از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفادهٔ
فقیر و شفقت او بسیار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر بین را نیز
غائبانه بعقائد غیر مستفاد و از شرع اقدس استبعاد میدادند و الناس اعداء ما جهلوا.
و از افاضل روزگار آن بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین
طاب ثراه بود از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفادهٔ او
نرسیده ام لیکن مکرر بشرف حضور مجلس او دریافته ام در سن کهولت باصفهان
درگذشت و در جوار والد خود مدفون گردید. روزگاری بافاده و عزت و احتشام
گذرانید و بغایت مقدس و حمیده خصال بود. دیگر از علمای ذیشان آخوند ملا محمد گیلانی بود
وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول
روزگاری میداشت. با والد مرحوم او را الفت و صداقتی خالص بود و مکرر فقیر بخدمتش رسیده
و تحقیق مسائل نموده در کبر سن رحلت نموده و در آن بلده مدفون شد. و در آن اوان فقیر را تحصیل
علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم
مسیحائی مشهور که طبیب دانشمند مصر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت
استفاده نمودم. شبی بمطالعه مشغول بودم. وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمد و نشست
در اطراف من کتابهای طب بود و بآن مشغول بودم چون سؤال نمود معلوم شد که بآن فن فرو رفته ام

مرا از آن سہو اہتمام و غور در آن منع فرمودہ گفت اگر کسے را اعتماد بفرصت باشد آنچہ طلبید روا
ہست اما مرا آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمدہ ہمین می بینم کہ نفس تو بدن ترا میخورد
دمی گداز د چنانکہ شمشیر تیز نیام را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچہ اہم است بکوش
این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نمودہ برخاست۔ پس از چندے بخدمت فاضل
محقق میرزا محمد طاہر خلف میرزا ابوالحسن قاینی کہ در ریاضیات و او اسطہ حکمت نادرۂ زمان بود
رفتہ مدتے بتحصیل و تنقیح رسالۂ ہیأت و شرح تذکرہ و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیہ پرداختم
و فاضل مذکور دہ سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود۔ پس شوق بہ اطلاع بمسائل و
حقائق ادیان مختلفہ و اصحاب ملل پدید آمد و با علمائے طبقہ نصارے و پادریان ایشان [illegible]
در اصفہان جمعے کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش ہر یک آزمودم یکے در میان ایشان
اعتبار داشت و او را خلیفہ او نوش گفتندے۔ عربی و فارسی نیکو دانستے و بمنطق و ہیئات
و ہندسہ مربوط بود و بعضے کتب اسلامی بمطالعہ اش رسیدہ بود و شوق بتحقیق بعض مطالب داشت
و از خوف و عدم التفات علمائے اسلام بآن طبقہ از مقصود خود باز ماندہ بود۔ صحبت مرا مغتنم
شمرد و پس از چندیکہ از صفات و اوصاف من آگاہ شد اخلاص و محبتے استوار پیدا کرد و من
انجیل از و آموختم و بشروح آن پے بردم و تحقیق عقائد و فروعات ایشان بواقعی نمودم۔
و بسیارے از کتب ایشان را مطالعہ نمودم و او نیز گاہے از من تحقیقات می نمود و بکرر
بتقریرات مختلفہ حقیقت اسلام را بر و تمام کردم و او را سخنے نماندم و ملزم شد لیکن
توفیق ہدایت بظاہر در نیافت تا وفات کرد۔

رقعات عالمگیری

رقعہ ۱ بنام بادشاہزادہ محمد اعظم شاہ بہادر بہین پور بخلافت منعم خان از حضور رخصت یافت تا جلد رسید آنچہ بزبان او حوالہ شدہ ابلاغ نماید۔ از خود خبرم نیست کہ کیستم و کجا میروم و بر سر این عاصی پر معاصی چہ خواہد گذشت۔ حالا از ہمہ مرغض بیشوم و ہمہ را بخدا می سپارم۔ فرزندان نامدار کامگار را باید کہ تخالف نکنند و مجوز کشت و خون خلق کہ بندہاے خدایند نشوند۔ آنچہ بنظر می آید طرفہ ہنگامہ برپا شدنی است۔ ایزد مقلب القلوب توفیق حفاظت خلق اللہ کہ ودائع بدائع خالق اند چراغ راہ سالکان طریق ریاست و ملکداری کناد۔

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ آنچہ معلوم میشود مصطفیٰ قلی بیگ دیوان خاص آن فرزند کار را بجز ربی سر انجام میدہد غنیمت است۔ اضافہ منصب و خطاب خانی اگر بنویسید دادہ آید۔ آدم خوب مثل طلاے بیغش است۔

بیت

آنچہ برجستیم و دیدم کم کہ بسیار نیست و ... نیست جز انسان درین عالم کہ بسیار نیست و

مزہ ۲۶ کلید

روزے سعد اللہ خان مرحوم بعد فراغ از اوراد و وظائف تا دیرے دست بدعا برداشتہ بود۔ یکے از ندمائے گستاخ پرسید کدام آرزو باقیست؟ گفت آدم خوب الحق حرف خوبے گفتہ۔ ہر چند جوہر دیانت و امانت در خلقت انسانی جبلیست بہر کہ حقتعالی کرامت کردہ باشد۔ اما ہمت و انصاف آثار انیز دخلے ہست کہ نوکر را مرفہ الحال و از وجہ معاش مقدار احوال فارغ البال دارد تا ضرورات عالم تعلق خلل انداز اعتقاد او نشود ع کہ مزدور خوش دل کند کار بیش

رقعہ ۳

فرزند عالیجاہ۔ باظہار جاسوسان معلوم شد کہ شاہراہ از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست۔ قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت میبرند۔ و مترددین بامنیت نمی توانند آمد و رفت نمود۔ ہرگاہ در قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد واے بر حال طرق دور دست معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمیرسانند۔ از انجا کہ غفلت و بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبانیست کاتبان جدید شہدید تعین نمایند و فعلہ پیشین را بسزا رسانند و فوج متعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شر جماعت حرامیان پاک سازند۔

ننگ بد عملی تا کے گوارا توان کرد؟

بیت

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
اے ز فرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش۔ والدعا

رقعہ ۴ فرزند عالیجاہ۔ ظاہراً ایشان یکماہ طرف دریاے نل در صید کلنگ بسر بردند۔ اگرچہ شکار شغلیست کہ ہم تماشا و ہم لذت غذا امید بہ۔ فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقہ کہ بمنزلۂ فرائض توان گفت خوشنما و خوش آیندہ تر است۔ خصوصاً ادائے حقوق ریاست کہ ہم شرعاً و عرفاً واجب آمدہ۔ و خبر باز پرس آن از احادیث معتبرہ و تواریخ مشتہرہ وغیرہ کتب سیر یافتہ میشود۔ بر جمیع کارہا مقدم باید دانست۔ شمارا از تمشیت امور یک صوبہ اگر اطمینان حاصل شدہ باشد بہ تنظیم و تنسیق معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرامی پردازند۔ شمارا ذوق صید افگنی و مارا شوق قلاع شکنی و خرس بیگانہ اگر فتنی۔ ھیہات معاش کجا و معاد کجا!

Pick axe

بیت

ہر یکے ناصح براے دیگران ۔ ناصح خود یافتم کم در جہان

عمر بہ بطالت میگذرد و کار از دست نمی آید فردا خدارا جواب باید داد۔

ع کیمیا بہ بخشاے بر حال ما۔

رقعہ ۵ فرزند عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاض اعلیٰ حضرت خوش آمد۔ باقتضاے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند ارجمند نوشتیم کہ تنہا متلذذ نباشیم۔ چندین جہز بہترین اعمالست۔ رنداذن بہردم بد۔ نرنجیدن بعدم حصول مقصد۔ نرنجانیدن مردم خوب مزاج۔ نخواستن باکمال احتیاج

صحبت داشتن با اہل سداد۔ جستجو کردن قابلان با استعداد۔ بار ندادن پیش
خود بمردم جہال۔ دادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال۔ مکرم داشتن
اہل فضل۔ مصروف نمودن مزاج بعدل میل نکردن باقوال غیر عقاید بخیر بود
از احوال متوکلان بے مکاید۔ غنیمت دانستن وجود یگانگان کہ بیگانہ از
خلق باشند۔ پیش داشتن جمعیکہ مصالح امور دنیا و عقبیٰ بوند۔ درین عصر ہم مردم
خوب بسیار اند امادل متفحص و توفیق پیش آوردن آنہا کو؟ ظاہرا بعد چندے
بدتر ازین خواہد شد۔

فرد

من زوضع زمانہ درفکرم کہ مبادا ازین بتر گردد

شما کہ داعیہ جہانبانی دارید بجوئید و بخواہید و بگیرید و نگاہ دارید ٭

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ روزے اعلیٰ حضرت در خلوت بدارا شکوہ ارشاد نمودند
کہ در حق امراے پادشاہی کج خلق و بدگمان نباشد و ہمہ را مشمول عواطف والطاف
دارد و عرض غرض آمیز سخن سازان در حق این جماعت نشنود کہ این حرف وقتے
بکار خواہد آمد۔ از بسکہ دل میسوزد حرف ناگفتنی میگویم نفاق با مردم کار ضائع کار یست ٭

رقعہ فرزند عالی جاہ۔ واقعہ نگار پرگنہ ہونی بیرادر خود مینویسد کہ
پانزدہ شانزدہ ہزار روپیہ ہر سال از راہداری می آید و امین فوجدار زیادہ از ہزار
دو ہزار داخل جمع نمی نمایند۔ فی الحقیقت این راہداری نیست راہزنی است۔ مال عوام

محض حرام است۔ اگر از صد پنج و چہل یک بگرفتند مضایقہ نداشت۔ چون برین تقدیر خیانت امین ظاہر میشود اول تحقیقات این فرمان بنام ناظم صوبہ و دیوان صادر میشود بعد اثبات قمید و خواہد شد۔ آنچہ از زراعت پیدا میشود نصف بجاگیردار گوار است۔ و سوائے آن مال خالصہ شریفہ است۔ در عصر اعلی حضرت شخصے ہنگام عبور سواری خاص بیانگ بلند بر خواند کہ این عصر میمنت اثر جامع جمیع حسنات است خدیو عادل۔ وزیر اعظم جز رس دبیران متدین خلق اللہ مرفہ الحال تشکرانہ این عطیات از جناب ایزدی بر ذات اقدس از جملہ مفروضات است۔ آنحضرت بعد استماع این حروف در سواری راندن اندکے مکث فرمودہ چند ہائے خاص را از دور طلبیدہ دست بفاتحہ برداشتند و اور العنایت خلعت نواختند۔ سعد اللہ خان دران وقت بسمع والا رسانید کہ مصلحت بقدر خواہش و خواہش بقدر جوہر پاک بہم میرسد۔ ـ

رقعہ ۸ فرزند عالیجاہ۔ افتخار خان در ایام خدمت خانسامانی از خوش فطرتی وہمہ دانی و جز رسی حرف خوبے عرض نمود کہ بے دیانتی مخصوص با خذ و جر مال نیست۔ راستہ را انحراف و خلاف رابراست وانمودن عین خیانت است خیلے خوش گردیدیم۔ و بجمیع مقربان و اہل خدمات حضور قدغن فرمودیم۔ کہ احوال ہر کس را بے کم و کاست عرض میکردہ باشند۔ و پاس مراتب خویشی و آشنائی و بیگانگی منظور ندارند۔

رقعہ ۹ شجاعتخان درگذشت۔ اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ آدم کاردان بود و در گجرات عمل درست داشت صوبہ داری جہت آن ملک تجویز باید کرد و دو سہ کس

بجاے خود سنجیدہ عرض باید نمود عالیجاہ ہم رغبت دارند اگر پادشاہزادگی را کار نفرمایند
وبہتر از دیگران سر انجام تواند کرد نتوان داد وباللہ التوفیق والیہ الرشاد درین مقدمہ
بہتر از خیر اندیشان دیگر کسے نیست اما میگویند کہ شانش از کار رفتہ - بارے اورا یا دیگرے را
مقرر نمایند - عتیق اللہ خان ہم بد نیست - مقدمہ ابراہیم خان و کشمیریان حفظ اللہ خان
خوب نوشتہ و آن اندیشی را دخل ندادہ -

بیت

حیف برین دانش و آئین او — کور شدہ دیدۂ حق بین او

دربارۂ دینداری تحقیق حق از دست دادن چہ معنی دارد؟ ازینجاست کہ گفتہ اند قاضی
واین تحقیقات متعصب باید کرد کہ بیک اقرار وانکار مقدمہ تمام نکند - و در انفصال
قضایا اصلا کوتاہی نہ رود و اعتبار جہت غالب را منظور ندارد - ازین قسم مردم پیشتر ہم
کم بودند درینوقت کہ ایمان ضعیف و شیطان قوی است خود کجا؟

رقعہ ۱۰ امیر الامرا در گذشت از مردم قدیم ہمین یک کس ماندہ بود
انا للہ وانا الیہ راجعون لشکر طالبہ ہم دارد و بدیوان بیوتات آن صوبہ براے ضبط اموال
باید نوشت کہ شتابید - تمام بضبط آرند و از مردم او ہر چہ بود و گرفتگی ہر قسم کہ میسر آید سلفہاے
پادشاہی بگیرند - بدیوان مرحوم را فہمیدہ میگویند بشرط نیکو خدمتی رعایتہا کردہ
خواہد شد - حقیقت پسران مغفور بعرض باید رسانید بیگمے ہم درین باب گفتہ
ایم از ایشان رعایت قبیلہ داری او و نوبت ثانی آن فدوی باین امر مامور گردیدہ -

یقین کہ بروئیۂ مرضیۂ خود براستی و درستی ظاہر خواہد کرد۔ امان اللہ خان ہم برائے
این کار بدنیست متعین باید کرد و مراتب بعرض باید رسانید کہ اضافہ دادہ شود و یک
رعایت دیگر ہم بخاطر ہست نسبت باو بعمل می آید ❖

رقعہ ۱۱ روح اللہ خان بآن وضع زرہا ادا کرد این مشرف بالدار
میخواہد باین روش زرجرمانہ ہضم کند غلط ہست زر از جاگیر وے میگیرند کہ منصب ایشا - Lawful
Fine money
را در حضور استعداد ادائے آن نباشد وکیل را نشاندہ ہمین وقت سلح بادشاہی
Power
بگیرد و اشرفیہائے مارا نصیب این پائے باقی نکند - اعلیٰ حضرت بنا بہ شرارہ
برائے زرجرمانہ تقید بسیار میکردند فوراً چیلہائے شریر و شدید تعین نمودہ
Sever Harsh
زرہا را بمعرض وصول درمی آوردند - یاد داریم کہ روزے از جعفر خان و در ایامیکہ
بمنصب وزارت سرافرازی داشت در غسل خانہ نشاندہ اشرفیہا گرفتہ بودند -
خان مذکور از داروغۂ غسلخانہ کہ تحصیل زرہائے جرمانہ ہم باو تعلق داشت
بد شدہ در ایذا و اضرار او کمر بست - آنحضرت ببرادر نامہربان فرمودند کہ ایں
Longer do appress.
برخاستِ دیوان باہم صفا دہد و داروغہ را از خان مذکور دوشالہ بدہانند ❖

رقعہ ۱۲ مہابت خان حیدرآبادی ظاہر او در لاہور درگذشت و غیر
از نبیرہ کہ پدرش بحضور پدر رحلت کردہ وارثے دیگر ندارد - بدیوان بیوتات انجا
Heirs Died. Grandson.
بنگارد کہ اموال او بہوشیاری و دیانت داری تمام ضبط نماید کہ بیت المال حق Tr.
عباد است - خلیفہ امین و نوکران گماشتہائے خلیفہ التجویز مستحقین و ضعفائے دیگران
Poor

رادران نصیبہ چہ حساب؟

رقعہ ۱۳ مرحمت خان امروز لباس فاخرہ پوشیدہ بحضور آمدہ بود
Fine clothes.
و دامن جامہ آنقدر دراز داشت کہ پا بنظر نمی آمد۔ بحرم خان فرمودیم کہ دو گرہ
از دامن آن کوتہ عقل دور کند۔ آنقدر وی یا و بگوید کہ دامن بدستوریکہ درحضور
Fool.
مقرر ہست ہمان قدر رواشتہ باشد والاقدم در غسلخانہ نگذارد و مرد را باید کہ الفت بالباس
سادۂ پرکار داشتہ باشد۔ زینت و تکلف خاصۂ زنانست و بہمانہا می زیبد۔ حرفہاے
Nature Decorating with jewels and orn
دیگر ہم مناسب این مقام بطریق موعظت بگوش او باید خواند +
Admonition
رقعہ ۱۴ ماکہ پان نمیخوریم این کارخانہ ہم رنگے دیگر گرفت و آبدارخانہ
ہم بآب و تاب نیست۔ ہوشیاری و جزرسی دارد غما آنست کہ ہمہ وقت ہمہ جا کارخانجات
Frugality
عہدۂ خود بتوزک آراستہ دارند تا وقتِ کار مجراے آنہا ظاہر شود و نفاست
Decoration
مزاج و پاکیزگی طبع آنہا برما ہویدا گردد۔ وہمہ مردم بینندگان شان دولت
خداداد را معلوم کنند و رونق و شکوہ او معائنہ نمودہ ناتوان بینان پست گردند۔
Proud.
ہیہات ہیہات دعوے فقر و این ہمہ مباہات۔ حقا بحساب و ناصواب و رب الارباب
Lords. Wrong. Boasting
عاقل خان جواب حسب الحکم کہ درباب بنا نمودنِ قلعۂ دار الخلافتہ بمہابت خان صادر
شدہ خوب نوشتہ لوکر ہمچو او باید الشکر للہ والمنتہ
All Thanks to God and all favours
belong to Him.

آئینِ اکبری

دلآویز گفتار شاهنشاهی

چون چندے آئینہاے مقدس بسپاس گذاری خویش و ارمغانی
دیگران نگارش یافت شایستہ چنان دید کہ لختے قدسی کلمات افسر خدیو صورت
و معنی نویسد آگہی و کردار او پرورده و نغز دیک پیدائی گیرد۔

میفرمودند (۱) آفریده را با آفرینندہ پیوندے است کہ بگفت درنگنجد
(۲) ہر چیز را خاصیتے است کہ از وجدا نگردد و دل را آویختگی ناگزیر و خود را
بدوستداری یکے بربندد و اساس غم و شادی بران نہد و ہر کہ از دوستی
ستارگی دل از ہمہ واپردازد و بایزدی محبت کہ چون بود بے پرده آید
(۳) ہستی آفریدگان جز آن پیوند خاص نبود۔ ہر کہ شناسا آید بوالا پایگی
(۴) ہر کہ بپاسبانی آن قدسی انتساب خوگر شود ہیچ شغلے از ان باز ندارد
(۵) ہندی زنان آب از دریا و کول و چاه شود آورند و بسا چندہ کوزه را
بریکدیگر نہاده بر سر گذارند و باہمراہان سخن سرا گرم رفتار باشند و
نشیب و فراز نوردند۔ چون دل را بہ نگاہداشت سبو باد ید پایند

نرسد۔ مردان در پیوند خداوند چگونه از بیان کمتر باشند (۶) هرگاه معنوی
پیوند مجرد و مادی چنین استوار باشد پیوستگی نفس ناطقه را با یزد بیهال که تواند
گرفت (۷) از زبده پژوهی بدریوزه گری ناحق تکاپو نشود۔ ازانکه هرچیز
برا یضد آن بر شناسند او را نیز بس دوستدار دارد (۸) خرد نه پذیرد که بخردی
بدانستگی بر خلاف ایزدی فرمان رود لیکن پرستنے بسماوی کتب نگرند
و واتسیے زبان را حرف سر اندانند و سخنے را در فراگرفتن و گرگونگی
رود (۹) ریزش فیض ایزدی بر همگنان یکسان است لیکن سخنے از هنگام
نارسیدگی و برستے از بے استعدادی کامروا نشوند چنانچه سخنے که دار کوزه
گر از راستی این گفتار برگوید (۱۰) صوری پرستش که آنرا نو آئین الهی برگویند
بجهت بیداری غنودگانست ورنه ایزدی نیایش از دل برآید نه از تن۔
(۱۱) نخستین پایهٔ بندگی آنست که هنگام ناملایم پیشانی را بشکنج چین ندهد و
آنرا تلخ داروے پزشک اندیشیده بشگفته روئے درکشد (۱۲) بیے صورت
را بخواب و بیداری نتوان دید لیکن از چیره دستی خیال نمودار گردد۔
همانا خدا را بخواب دیدن ازان گونه باشد (۱۳) بیشترے دادار پرستان
خواهش روائے فراپیش دارند نه ایزد پرستی (۱۴) از سفیدی موے سیاه
امید می افزاید۔ هرگاه چنین رسنگے که هیچ دور نشود به نیرنگی تقدیر بزدوده
آید بوکه تیره ولی نزدایش یابد و بینش فروغے دیگر گیرد (۱۵) طائفه برآنکه

آدمی بر خلاف رضاے الٰہی رود (سرمایہ رستگاری بازگشت ازان طرز نکوہیدہ) و آگاہ دل شناسد کہ کس نیارد سر از فرمان تافت و ازان گزارش پزشکان وارونہ رنجوران اندیشیدہ اند (۱۶) ہر کس ایزد بیچون را باندازۂ حال خویش بنامے برخواند ورنہ بے نشان را نام کجا ست؟

(۱۷) تسمیہ بر دودن اشتباہ است و آن در قدسی ذات راہ نیابد (۱۸) و محال بودن شلا این ہمہ گفتگو ندارد۔ ایزد توانا ہمہ فرو گرفتہ (۱۹) آنچہ عالمیان نیک و بد و خیر و شر برشمارند ہمہ نیرنگی ایزدی عنایت است و دگرگونگی از مردم برخیزد (۲۰) بد از شیطان دانستن بہ ایزد دیہال انبار گرفتن است۔ اگر اہرن اوست روزگی او از کیست (۲۱) داستان شیطان باستانی رمز است۔ گدایا را کہ با ایزدی خواہش نرود (۲۲) بزرگے را در خدا طلبی دامن دل گرفت۔ پیر از دوستی گاد دریافتہ در تنگناے ورزش و ورزش ہمان خیال فرمود۔ چون چندے برآمد او را بآزمون بیرون خواند۔ چون دران اندیشہ فرو رفتہ بود خویشتن را شاخ دار پنداشتہ بر گفت شاخ از بیرون شدن باز میدارد۔ رہنمون از دیک اندیشی دریافتہ پایہ پایہ فراتر برد (۲۳) برتری مردم نژاد بگوہر خرد است۔ شائستہ آنکہ در زنگ زدائی کوشش رود و از فرمان پذیری او سر نتابد (۲۴) آدمی مرید خرد خود است۔ اگر گزین تابش دارد خود پیشوا ست و

اگر در بند شایسته ترے می اندوزد و هم خود رهنما ست (۲۵) ستایش عقل
پژوهی آگهی و نکوهش تقلید از ان روشن تر که بحجت نیاز مند آید - اگر تقلید شایسته
بودے پیغمبران پیروی نیاگان خود کردندے (۲۶) بسا بیمار خرد به دبستان سرائی
خویشتن را تنومند وا نمایند لیکن معنوی پزشکان از نقش پیشانی بر شناسند
(۲۷) چنانکه تن از نا سازگاری رنجور گردد همچنان خرد بیماری تنفو و ثناسائی
پدرا فتد تا دار و پذیر بود (۲۸) رنجورئے خرد را هیچ درمانے به از آمیزه نیکوان
نبود (۲۹) شناسائی مردم زاو کاست است لیس دشوار - از هر کس نیاید
(۳۰) نفس را با آن گزیدگی از نشیب طبیعت بر تگ او بر آید و آن گوهر تا
بناک خاکپوش گرود (۳۱) از تیرگی پیش کار دل را که سرمایه بهروزیست
وا بلند و در تن قبرهی که جان نیزاریست تنگ بور رود (۳۲) آدمی با دل گزیدگی
از همنشین خوے او برگیرد و فراوان نیکی و بدی بے خواهش بدو رسد
(۳۳) آدمی در سر آغاز آگهی هر زمان برنگے بر آید - گاه در سور سرانشاط
اندوزد و گاه جامه کبود و لنگ نشیند - چون بینش بوالائی گراید اندوه و شادی
کناره گیرد (۳۴) بسیارے به پندارے خیال و نقلے خار زار خویشتن را
پیروی عقل اندیشند - چون نیک نگریسته آید بیرامون آن نگشته اند (۳۵) بسے
ساده لوحان تقلید پرست گزارش باستان را بر فرموده خرد گزینند و
نادیدنیات اندوزند (۳۶) گوناگون کردار و گفتار از خرد و آز و خشم پدید آید

و از پردہ نشینی انصاف دران دگرگون سخن بشورش کشید (۳۷) چون از خواب
که نمونۂ نیستی است برخیز دلبشکرانۂ تازہ زندگی و آبادی اندیشه وستودگی کردار
کوشش نماید (۳۸) خاطر چنان میخواہد کراستی پرستی که در پیشگاہ بینش
ہمگنان شایستگی دارد و ہمدوش کردار شود (۳۹) نخست درآراستن خودکوشش
رود و بینش بدانش اندوزی روآورد لوکه چراغ آگہی برافروزد و شورش
دگرگونگی فرونشیند (۴۰) افسوس که در سرآغاز برنائی گرامی زندگی بشائستگی
نگذشت ـ امیدکه آینده بگزیدگی انجامد (۴۱) خلاف عادت دل عامه بشکرد
و دانائے گزیده دلیل نپذیرد (۴۲) اگرچه کامروائی صورت و معنی در ایزدی
نیایش نہاده اند لیکن بہروزی فرزندان نخست رضامندی نیاگان است
(۴۳) افسوس که جنت آشیانی زود بعلوی عالم شتافتند و گزین پرستاری
از ما نیامد (۴۴) غمہائے مردم ازانست که پیش از ہنگام وافزون از روزی
میخواہند (۴۵) (و مخاطب شاہزاده بود) گزین سخن من برادر تہا ست
گرامی دارید ش (۴۶) حکیم میرزا یادگارے است از جنت آشیانی ـ اگر
او راه ناسپاسی سپرد ما راجز مہربانی نسزد (۴۷) برخے ولاوران دستوری
میخواستند که کین گزنده کاران شورش گرا ئے بانجام رسانند بدان دل
ندادیم و آنرا از قدردانی دوراگاشتیم ـ ہم آن گزین یادگار از گزندرہائی
یافت و ہم مخلص جان سپار راپاسبانی شد (۴۸) ہمه را کار با خود است ـ

از چیره دستی آز و خشم بدیگران در آویزند (۴۹) سزاوار دل بستگان دنیا
آنست که به پیشهٔ سرگرم باشند تا به بیکاری نکوهش نروند و بخواهش ناپایست
در نیفتند (۵۰) بسیچ آن بود که گدیه از قلمرو برافتد - بساکس را فراوان خواسته
داده آمد و از رنجوری آز سودمند نیفتاد (۵۱) جز چیر قالب هستی نگیرد و
هیچ آفریده نکوهش نسزد (۵۲) خواهش آز چون خودی بهست در نگنجد و
ازان رو سزاوار نبود و سپاس میدهد یا آموزش میکند (۵۳) پیری در شناختن
بود و بچاره گری نشستن نه موی زنخ فروهشتن و خرقه را رقعه زدن
و بقالب گفتار هنگامه آراستن (۵۴) رهنمونی مراد رهنمائی است نه مرید
گرد آوری (۵۵) مرید کردن بایزدی بندگی آگاه ساختن است نه یکی
را پرستار خویش گردانیدن (۵۶) بیشتر مردم را بزور در کیش خود می آوردیم
و آنرا مسلمانی می شمردیم - چون آگهی افزود بشرمندگی در شدیم - خود
مسلمان ناشده دیگری را بران داشتن ناسزاوار آنچه بزور میگیرند کی تام
و پندار می گیرد (۵۷) کم آزاری نخجیر سگالی سرمایهٔ دولت افزونی و عمر
افزائی است - گوسپند با آنکه در سالی یک و دو بچه بیش نهد بس افزوده
سگ با بسیار زائی کم (۵۸) شگفت از آنکه به تنهائی برنشینند و پرهیزی
برخیزند (۵۹) کار آنست که در مردم بوده از ناپایست برکناره زیید ورنه
عزلت گزینی تن آسانی است (۶۰) اگرچه دانش تنها را کمال شمرده اند

لیکن تا بکار کرونرسد طراز گزیدگی نگیرد بل فروتر از نادانی شمرند (۶۱) آدمی
از کم بینی بیشتر سود خود و زیان خویش بیند تا بدیگران چه رسد
(۶۲) آدمی از نابینائی گرد خویش نه بیند و در بند سود خود باشد۔ اگر گربه
بقصد کبوتر چنگل آلاید آزرده گردد و اگر موش را برگیرد شادمانی کند۔ آن
پرنده چه خدمت کرد و این بیچاره کدام راه ناهنجاری رفت (۶۳) نخستین
کام این راه وراز آنکه آز و خشم را عنان گسیخته ندارد و گونیائے بایست گرفته
اساس کردار بران نهد (۶۴) چون فروغ خرد تابش دهد بیدائی گیرد۔ آنچه
آدمی از آن خود میداند بارستے بیش نیست (۶۵) در بنگاه با گربه و گنجشک
و دیگر جانوران انبازیست و هرکدام از تباه سگالی حستا نه خویش انگارد
(۶۶) بیشترسے از ناپسند آمیزندگان پرهیزنده و ناخوشنودی ایزدی پیرامن
دل نگذرد (۶۷) ما را بهمه کس آشتی فراپیش باید گرفت۔ اگر راه رضامندی
ایزدی می سپرند خود آویزه باینان ناستوده باشد۔ ور نه بیمار نادانی اند
سزاوار مهربانی (۶۸) پیشه ورسے که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزدی
با اوست۔ برنگذاشت او الهی پرستش (۶۹) خواب و خور برائے آنست
که نیروسے جستجوسے ایزدی رضا فراهم آید۔ بیچاره آدمی از بیدانشی مقصود
پندارد (۷۰) اگرچه غنودن تنومندی آرد لیکن زندگانی همین بخشش الهی
است۔ هان بهتر که به بیداری بگذرد (۷۱) دوربین ستم نه بیند و سختی روزگار

باوافراه اندیشد (۷۲) خردمند غم روزی نخورد - از بنده و نوکر پند برگیرد
(۷۳) سعادتمند آنکه گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد همچنانکه از دوپایه برند حق ولان
کورراه بدقیافه نپذیرد (۷۴) خردسالان نورسان چمن زار هستی اند - بانیان
گرائیدن بداوار جان آفرین روے آوردن است (۷۵) نقدے که
وران ایزدی نام نگارش یافته آنرا بتصدق و اوان لبس نکوهیده بود (۷۶)
در بنا پیشگی بها آن میخواهد که از سودمندی که در و شرمندگی دیگرے باشد
برکناره دزید (۷۷) آنکه ایزد پژوهی را در خلاف خواهش نفس دانسته اند
هماناپیشترے بدین روش گشایش یافته ورنه بساکس را کامروائی نزدیانی
کند (۷۸) جهان صورت نمونهٔ عالم معنی است چنانچه دران هرچه بسپارند
بازخواهند درین نیز باندازهٔ خردکردار جویند (۷۹) درپند پذیری نظر بسال
و ثروت نیفتند خرد تهیدست را از دیگران درحق نیوشی بازنداند -
(۸۰) پیغمبر اُمی بوده اند - باید که گرویدگان یکے از فرزندان خود را بدانسان
قرار دهند (۸۱) چون اساس شاعر بر تارست گذاریست در پیشگاه خاطر
پذیرفتگی نیابد (۸۲) بازیگر بدست و پا اصول آورد و شاعر بزبان (۸۳)
هرکه شعر دیگرے گزین تضمین میکند یا بجا میخواند پایهٔ او و خویشتن واناید
(۸۴) یکے از خداجویان به بسیار خواری درمانده بود - بکار آنگہ رسید -
بزرگ آوندے از کدو بدو داد که اورا هر روز پرآموده بخورش بردوستے

از کنار سائیده قشقه برکشد۔ و دعاے بغلط اندازی او درآموخت۔ بکمتر فرصتے
رنجوری او چاره پذیرفت (۸۵) کاشکے از خوانندگان رسمی علوم چندین
اختلاف بگوش نرسیدے و از فراوان دگرگونگی تفاسیر و احادیث شگفت
زار نیفتادے (۸۶) دلاویز سخنان حکمت چندان دلرباست که از ہمہ
باز میدارد و بیم درازی سخن و آن خو را برکناره میدارم مبادا ناگزیر وقت
از دست رود (۸۷) اختلاف از سہ در نگذرد۔ نارسائی دریافت آمیزۂ
دشمنان دوست نما۔ دروغ سازی دوستان آزمند (۸۸) کاش درخواندن
و نامہ ساختن جز فروہیدۂ والا دانش را دستوری نبودے تا فرومایگان
بکامروائی خویش داستانہا برنساختندے و ساده لوحان کوتاه بین ہر ترفند را
بنگارش نبردندے (۸۹) شناسائی ساختگی اگرچہ بس دشوار لیکن چون
گوینده گفتار را بسنجند پیدائی گیرد (۹۰) اگرچہ بر چندین قلمرو چیره دست
آمدیم و سامان جہانگیری آماده شد چون حقیقی بزرگی رضامندی ایزدیست
از دگرگونگی کیش و مذہب دل برنیاساید و از صوری شکوه در ملال بیکرانم
و لختی کشورکشائی فراپیش نہد که صاحب سلیقه فرارسد که دل را از کشاکش
باز رہد (۹۱) دران سال که بیست بسر آمد لختی پدرودی اماده پرداخت
و از تہی دستی زاد واپسین راه شگرف درونے دامن دل درگرفت
(۹۲) دردی لختی آمد و سہ آبراہی چیره درآمد و راه آمدشد بربست۔

چون پژوهش رفت پاسخ داد نیایشگری خاص فرا پیش گرفته ام تا عبدالله خان مرزبان توران فرو نشود بر نیایم و کس را بخود راه ندهم - چنان گفته شد اگر و جانچه پیراست در بهبود ما بر بند و ازین بهتان دست خواهش باز کش (۹۳) اگر در یکے نیروے جهانبانی دریابیم در زمان این گران بار را بر دوش او نهاده کناره گزینیم (۹۴) اگر بیدادی ازمن رود بمالش خویش برخیزم تا بفرزندان و خویشان و دیگران چه رسد (۹۵) دادار کام بخش بسا گزین دژها را سپرد - هیچ دل بسامان آن نگرائید - همانا از چیرگی ایزدی ترس دیگر بیم در نگنجد (۹۶) هر گاه ما دستوری ترک دنیا خواهد بگشاده پیشانی خواهش پذیرفتگی یابد - اگر دل از جهان نادان فریب برگرفته باشد او را از ان بازداشتن بس نکوهیده و اگر از خود فروشی چنین وا می نماید پاداش خویش یابد (۹۷) هر گاه در بیماری تن که پیداست و پزشک آن فراوان چه خطا از رفته می رود در رنجوری نفس که ناپدید و چاره آن نایاب چه سان مداوا پذیرد (۹۸) ایزدی عنایت بود که کارا گزین دستورے بدست نیفتاد ورنه دریافتهاے خاطر را از و دانسته (۹۹) روزے که ایمن چون زندگی نخواسته باشد ما نیز چاره نسگالیم (۱۰۰) همواره ازدادار بهمال در یوزه میرود که اگر اندیشه و کردار من پذیرائی نیابد زندگی برگیر تا نفس نفس نا رضامندی نیفزاید (۱۰۱) گشایش کار

بیاوری ایزد باز بسته است و به پوستش بفرسوده رو شناس نشان آن بسا کس
را از نایافت آن گوهر استعداد خاک اندود (۱۰۲) شبی از بار هستی دل
بستوه آمده بود. ناگاه میان خواب و بیداری شگرف تمایش شد و خاطر
سختی بآرامش گرائید (۱۰۳) هرکه بادل اخلاص گزین باوری سخنی صادق
آئین ما گزیند هرآئینه از صورت و معنی کام دل برگیرد (۱۰۴) سرمایه زیانکاری
خویشتن بینی و ناهنجار خواهی است (۱۰۵) سعادت طائفه که بپایگاه
فرماندهان والاشکوه راه سخن دارند و جز نیکوئی و خیراندیشی برنگذارند
خویشتن بینی و غرض آرائی نبود و خاصه هنگام خشمناکی اگر دلاویز گفتار خواهند
بناشنیدن بر سرایند (۱۰۶) خورشید والا را بفرمان روایان مناسبتی است
خاص و ازین روپیانیشگری بدو نمایند و الهی پرستش برشمرند و کوتاه بین بیگانی
در افتند (۱۰۷) عامه بخیال نفعی چگونه خواستاران سیم و روان را بزرگ دارند
و از ناپیدائی و احترام این چشمه نور کوتهی روود و بر نیایشگر زبان بیچاره بگشایند
اگر خرد را آستی ترسید سورهٔ والشمس چرا از یاد رفت (۱۰۸) آنکه پیشتر
موی سر سفید می‌شود از انست که پیش از ریش و بروت است (۱۰۹) در
نواختن ناقوس و بیاد داشتن بوق هنگام پرستش از هندیان گزین یاسته
نشنودیم. همانا دستانیه خطره بندی و دلجمعی برسازند (۱۱۰) هنگام پرستش
ابر چون روشنی در باختر پیدا آید هوا صاف گردد. همانا فروغ سحر پیچه تاریکی

از روشنائی ہر سو بر گوید (۱۱۱) آنکہ در احدی کیش میراث بدختر کم دہند با آنکہ از کم نیروئی یا فزونی سزاوار است از آنست کہ او بخانۂ شوہر رود و مال بہ بیگانہ رسد (۱۱۲) گوشت استخوان ... ست از آن لذت افزاید کہ خلاصۂ غذا بدو رسد (۱۱۳) سالے کہ میوہ بسیار و ہر آنچنان شاداب و شیرین نبود ہمانا دستمایۂ شادابی و شیرینی فراوان بخش می شود (۱۱۴) گذارندہ باستان کہ در فلان نیایش جا آسمانی آتش بود باور نکنند و گزاف برشمرند و ندانند ہرگاہ آئینہ یا سنگ سورج کرانت در برابر آفتاب دارند آتش در گیرد

(۱۱۵) ... ...

... ...

... ... (۱۱۶)

خوردن مردہ نارو است۔ از مزاج بر گشتگی باشد (۱۱۷) خوردن آدمی کشتہ پاداش خواری اوست (۱۱۸) ہر ایزدی کشتہ کہ سبب پیدا نبود حرمت از برائے بزرگ داشتن اوست (۱۱۹) خوں پایۂ جان دارد۔ پرہیز از خورش گرامی داشتن اوست (۱۲۰) از خوبرو نکوہیدہ صورت پدید آمدن شگفت نباشد۔ بل اگر آدمی جانور دیگر زاید دور نبود۔ ہمانا مصورۂ از مخیلہ بر داشتہ کار فرماید و چنانچہ در خیال جائے گیر و زائیدہ بدان صورت بر آید

(۱۲۱) انگیز ... مرد ... زن ... را دوست تر دارد او بخویشتن پرستی انجامد۔ دختر برآید ...

چرگیرد مشمارن رن آرد ایدنتو نمبال زن ر و ہنیتہ گند ر و ۔ لبر ہیدید آرید (۱۲۲) آنکہ در

اندر تر ناجہا گذارش یافتہ کہ دشمن را خرد نباید شمرد آن خواہند چون دوستی و

دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است پس دشمن از میان ندیدہ و او از بین آید

(۱۲۳) بسا شاگرد از اوستاد برگذرد و او را بدو جز نیایش و نیازمندی

نرسد (۱۲۴) در پرستش جائے ہر کیش خارق عادتے چند چہرہ برافروزد۔

ہمانا وابستگی دلہا چنین کارگر است وگرنہ حق با یکے بیش نباشد (۱۲۵) بخشش

امانت گذاریست و از وام و پیرہن سبکباری (۱۲۶) ہمانا زنار بستن از انست

کہ در باستان ریسمانے بگردن آویختہ بہ نیایش می پرداختند و پس آمدگان

از دین شمرند (۱۲۷) در ہند کسے بدعوئے پیغمبری برنخاست۔ از انست

کہ دعوئے خدائی پیش میرود (۱۲۸) آنکہ گویند فلانی نیکذات است

یا بدگو ہر آن میخواہند کہ یکے از دودمان او بہ بزرگی صوری و معنوی رسیدہ

باشد یا بشہرے و پیشۂ زبانزد روزگار۔ چنان بخاطر پرتو می اندازد کہ

نیک سرشت آباد کردار تواند بود (۱۲۹) برخے گویند دوستی ستانندہ افزون

تر از بخشندہ است لیکن بخاطر میرسد از دہندہ خواستے است تا شایستہ تداند

و از گیرندہ پس بخشش پدید آید (۱۳۰) در ہندی ناجہا چنان برگذاردہ اند کہ در

آموختن ہنر و اندوختن مال چنان کوشش فراپیش گیرد گو یا دست فرسود

پیری و فرو شدن نخواہد شد۔ و چون تن آسانان از بیم این دو سرمایۂ ناامید

دست از تگاپو باز کشند بخاطر ہمایون میرسد که در فراہم آوردن این دو ناگزیر تشاء تعلق فردا روز وا پسین دانسته کارکرد امروز بدان نیندازد (۱۳۱) ہندی حکیم گوید در گرد آوری نیکوکاری ہموارہ مرگ در پیش چشم دارد و تکیه بر تائی و زندگی نکرده تغافل نباید و بر پیشگاه دل چنان می تابد که در جویائی نیکی ور گذشتن بخاطر نیارد تا سپه بیم و امید نیکی را برائے شائستگی کردار بکار بندد (۱۳۲) عجب است که در زبان پیغمبر ما تفسیر قرار نگرفت تا دگر گونگی راه نیافتے (۱۳۳) در حیا لهره من الایمان اگر اضافت مصدر بسوئے فاعل نباشد چنانچه میر سید شریف بدان رائی جست به پرہیزیدن و دامن در چیدن از وسزاوار مردمی نبود پس خموشیدن مولانا سعدالدین ازان پاسخ گنجائی نداشت (۱۳۴) آنکه باستانیان گویند سخت ترین بلاہا بر پیغمبرانست پس بر اولیا و پایه پایه به نیکوان فرا رسد مرا باور نیفتد۔ شائستگان آن درگاه چگونه بدین شکنجه در شوند چیے رسمی دانشان بعرض ہمایون رسانید نه آزمون الٰہی است۔ گیتی خداوند در شگفت ماند که آزمایش از دانائے پوشیده و آشکارا چگونه سزاوار (۱۳۵) ہر گروہے آشنائے روش خود را نیک شمارد و در حقیقت نیکو آن بود که اگر از وابستگان است براستی و درستی و گرد آوری ناگزیر وقت بسر برد و اگر از وارستگان با رنده خویش و آشتی دیگران زندگی نماید و نفرین ازو آفرین باز شناسد (۱۳۶) برخے برانند ہر چند میان پژوهنده و رسنده میانجی بیشتر ایزدی

فیض فراوان تر۔ ہمانا چنین نبود بل رسیدگی وابستہ بکشش معنوی و نیک کرداری است (۱۳۷) شگفت آنکہ اماے از خاک کہ بلا بسجہ بر ساز دو پندارند کہ باخون امام آمیختہ است (۱۳۸) ہر کہ پوشش خود را بفرومایگان و بازیگران و مسخرگان و بدگو یا بدبیشان بر آمدن خود را کیحول ساختن است (۱۳۹) انتخاب آنرا سزد کہ آگہی پایۂ او از مصنف افزون تر باشد ورنہ سخن گزینی نسبت مرتبۂ خود را وانمودن است (۱۴۰) ہمانا داستان فریب کاری سکندر یا فور ہندی فروغ راستی ندارد۔ بزرگ کردۂ ایزدی این راہ نسپرد خاصہ زمانے کہ فروشدن نزدیک پندارد (۱۴۱) باید کہ پس از ہر غزل خواجہ حافظ رباعی عمر خیام بر نویسند ورنہ خواندن آن حکم شراب بے گزک دارد (۱۴۲) مردم نام بزرگان بر فرزندان نہند۔ اگرچہ بیگانش تفاؤل میرود لیکن از ادب دور۔ شگفت آنکہ فقہا کہ تناسخ نگرو ند بیشتر کوشش کنند و اہل ہند کہ بروگروند نپرہیزند (۱۴۳) از مردم بس شگفت آید کہ خرد سالان را کہ از بار فرائض سبکدوش اند سنت ختنہ تا گزیر شمرند (۱۴۴) اگر سرمایۂ حرمت خوک بیعزتی باشد بایستے شیر د مانند آن حلال بودے (۱۴۵) تکفین رسمے است باستانی ورنہ رہگذرا سے نیستی چگونہ بار کشد۔ ہمان طور کہ آمدہ بود باز گردد۔ روزے قلیچ خان دفترے در پیشگاہ حضور آورد و عرضداشت نام این خلاصۃ الملک نہادہ ام۔ امید کہ پذیرائی یابد۔ فرمودند کہ این نام سزاوار صوبہ و سرکار است یا قصبہ

ہمان بہتر کہ حقیقۃ الملک برگویند۔ قلیج خان کاردانی خویش گذارش می نمود برسخے دگرگون می گفتند۔ درین میان از ریاضی سخن رفت۔ او ازان خموشیدہ بدین آویخت۔ برزبان گوہر بار رفت۔

بیت

تو کار زمین را نکو ساختی ۔۔۔ کہ با آسمان نیز پرداختی

روزے بزم آگہی آراستہ بود۔ یکے از سرایندگان ہمایون محفل این بیت بخواند۔

بیت

مسیحا یار و خضرش رہنما و ہمعنان یوسف ۔۔۔ فدا سے آفتاب من بدین اعزاز می آید

برزبان گوہر بار رفت اگر بجاے آفتاب من شہسوار من برخوانید سزاوار باشد۔ کار آگہان لبریز آفرین گشتند۔ روزے رباعی ملا طالب صفاہانی کہ در مرثیہ حکیم ابوالفتح و تہنیت آمدن حکیم ہمام گفتہ بود بعرض ہمایون رسید۔

رباعی

مہر دو برادرم کہ دم ساز آمد ۔۔۔ او شد بسفر وین ز سفر باز آمد

او رفت و بدنبالہ او عمر برفت ۔۔۔ وین آمد و عمر رفتہ ام باز آمد

فرمودند لفظ دنبالہ گرانی میکند۔ اگر چنین بخوانند بہتر باشد

ع او رفت و ز رفتنش مرا عمر برفت

سخن شناسان را وقت خوش شد (۱۴۶) خواہش از ہر کس نکوہیدہ خاصہ

از والا فطرتان عالی همت چه این گروه جز بناگزیر دست نیالایند۔ پس آنچه تنها
خواستن آبروے خویش و اینان ریختن است (۱۴۷) دگرگونگی استواره
و ستایۂ پایندگی مردم زاد است (۱۴۸) کلمۂ حق آنست که هرگاه بگوش رسد
بدل در آید۔ و رپذیرائی گذیر نماند (۱۴۹) سخت رنجوری تهی دوان [illegible]
از تناسخ آگهی دهد (۱۵۰) آنکه سماوی کتب برگوید که برخے عصیان گرا
باستان بصورت بوزنه و خوک برآمدند باور افتد (۱۵۱) اگر چنین اندیشه
رود که پیکرے چند پرساخته نفوس را بدان پیوند دهد و ازان پراگنده [illegible]
نکوهیده بود ورنه نیرنگ ساز تقدیر اگر در جادو ستی و جادوان را پایه
پیوند دهد و بوالا پایگی رساند چه شگفت (۱۵۲) برخے باستانیان پراگنده باد
افراد هر یکے بچند پیکر برآید و کیفر هر زمان را بدانسان تن آماده گردد و
تائید این کنند (۱۵۳) چراغ افروختن بیاد آفتاب در ساختن است
هرگاه آفتاب فرو شده باشد اگر بدو نه سازد چه کند (۱۵۴) سیاه روئی دود
از دوری نور و ناخلفی اوست (۱۵۵) چون زمان رفتن نزدیک شود
لختے فرو رفتگی روی دهد۔ و پیوستن زمان نیز غشی آورد سها تا اشارت
میرود جان دادن و باز ستدن بایزدی نیرو باز گردد (۱۵۶) گوش دیده
بان آواز است۔ هرگاه گوینده که باشد از آهنگ افتد (۱۵۷) اگرچه
ازین رهگذر که ورزی در آغاز آگهی و در کهن سالی صورت گیرد [illegible]

ازر نا ست لیکن ازین روکہ خداوندِ این نکوهیده کار خود را و دیگرے را دامن آلودِ عصیان میسازد سخت تر باشد (۱۵۸) معدهٔ خود را دخمہ گاه جانوران ساختن سزاوار نبود (۱۵۹) جان شکری بے گناه تیر سگالی اوست و او را پایندی رحمت پیوستن است (۱۶۰) جا نشکری آنرا سزد کہ جان دهد و هر کہ بفرمان خرد بدین کار پیرداز د۔ آن نیز بیروان بازگردد (۱۶۱) آنکہ با وجود دختر پسر زاده میراث رسد اگر فروشده را از پدر رسیده باشد گنجایش دارد ورنہ چگونہ سزاوار بود (۱۶۲) شہر آنست کہ گوناگون پیشه ور درانجا باشد یا آن پایہ انبوهی کہ آوازے معتدل بشب از آبادی درنگذرد (۱۶۳) ده یا آنکہ همہ سالہ رود (۱۶۴) ملکها بدریا یا بکوه یا بہ بیابان یا بزبان ازهم جدا گردد (۱۶۵) بندوق در سردسیر چون کابل و کشمیر لختے سطبر باید ساخت تا خشکی و سردی تیار ونشگافت (۱۶۶) اعتدال باو بنسبت آسیاد کشتی دگر گون است لیکن زبانزد روزگار آنکہ چراغ فرو نہ نشیند (۱۶۷) تعبیر از عالم تفاول است۔ ازین رو قرار آنست کہ خواب جز بدانا سے نیک سگال بر نگذارند تا فال نیکو برزند (۱۶۸) بلاغت آن باشد کہ سخن باندازهٔ نیوشنده رود و بسیار معنی را باندک عبارت چنان برگذارد کہ در فراگرفتن رنجے نرود۔ فصاحت آنکہ در گذارش زبان کج مج نشود (۱۶۹) یک گفتار از مرزبان مصر و حسین منصور پدید آمد۔

خود بینی و خدا نگری از ہم جدا ساخت (۱۷۰) کرامت استقامت احوال
است (۱۷۱) از دانشورے درازعمری کرگس و کوتاہ زندگی باز پژوہش
نمودند۔ پاسخ داد نخستین جانور نیازارد و پسین بشکرد (۱۷۲) ہرگاہ باز
را کہ خورش جز جانور نباشد کم زندگی بادافراہ باشد آدمی را کہ آمادگی
فراوان خوردنی از گوشت نشکیبد حال چگونہ بود (۱۷۳) ہمانا در حلال
بودن جانداران کم آزار و حرام شدن آزارندہ جانوران اندیشہ سرایت رفتہ
باشد (۱۷۴) زبان آموزی از ہمنشینی بر خیزد ورنہ ہمان لب بستگی بازماندے
(۱۷۵) چون آزمون رفت بزبان بے زبانی گذارش نمودند کہ درین
راہ خموشی ماندے تا بیگانگان را چگونہ کشادہ آمد (۱۷۶) ہر کہ با یزدی باد
افراہ نفرین فراپیش گیرد پذیرش نیابد و ازین ژرف گذار مے کسے را
کہ دعاے بد کردہ بودند آرامش یافت (۱۷۷) تا شورہ درمیان آوردیم
حق نمک در آب نیز پدید آمد۔ چون بہند آمدیم ما را دل ثقیل شد۔ بخاطر
رسید توجہ بدین شگرف نیز و نوید آن میدہد کہ برہمگنان چیرگی شود (۱۷۸)
آدمی بگوشت خوردن چنان خوگر است کہ اگر دردمند نشدے ہر آئینہ بخود
تیز دستی نمودے (۱۷۹) کاشکے پیکر من چنان تنومند بودے کہ کام گوشت
خواران بر آمدے و بجان شکری دیگرے بر نخاستے۔ یا چون سگے
بخورد ایشان جدا کردمے بجاے آن دیگر بر رستے (۱۸۰) کاش فیل خوردن

روا بودے تا یکے بدل چندین جانور شدے (۱۴۱) اگر دشوار زندگی
بخاطر نیامدے مردم را از گوشت خوردن باز داشتمے۔ و آنکه خود یکبارگی
نگذاریم از آنست که بسیارے کام ناکام خواهند گذاشت و به تنگنائے
غم کاهیده خواهند شد (۱۴۲) از سر آغاز آگهی هرگاه جانورے برائے
خورش ما آماده ساختن فرمودیم چندان مزه بر نداد و دلخواه نیامد۔ آنرا
نمودن حیات پروری دانسته دست از خوردن جاندار باز کشیدیم
(۱۴۳) مردم را باید که هرسال ماه ولادت گوشت نخورند تا سپاس الهی
بجا آید و سال بیگانه بیدگی گذرد (۱۴۴) قصاب و ماهی گیر مانند آن
که جز جان شکری پیشه ندارند۔ باید که بنگاه ایشان از دیگر مردم جدا باشد و
از آمیزنده تاوان گیرند (۱۴۵) بازرگانے را وقت فرا رسیده بود
چهار پسر او بر مال آویزه در سر گرفتند۔ همه را باندرز رهنمونی کرد و برگفت
از مال و دو بهری بخش برابر کرده ام و هر کدام را گوشه از خانه بر گذاشته۔
چون رخت ازین جهان بر بندم هر یکے از آن خود برگیرد۔ چون وصیت
بجا آمد یکے زر یافت و دیگر غله و آن دو کاغذ و استخوان۔ از نافهمیدگی
پیشتر پیش بر داشتند۔ فرمانروائے هندوستان سالباهن گفت
استخوان اشارت پیدا است که جانداران از یکے و کاغذ آنکه وام ها از
دیگرے۔ چون شماره رفت هر چهار بخش برابر آمد۔ (۱۴۶) حسن صباح

بابسیارے دریا نوردی داشت۔ ناگاہ آشوب طوفان برخاست ومردم را سراسیمگی در گرفت۔ او شگفتہ وآرمیدہ بود۔ چون پژوہش رفت نوید رستگاری برداد۔ چون بساحل رسیدند ہمگنان نہفتہ دانی او گرویدند۔ ہمانا ازین آگہی کہ ایزدی خواہش دگرگون نشو وسشورش نپرقت۔ وگزارش مژدۂ رہائی بدین سگالش بود کہ اگر بسیلاب فنا درشوند کہ دامن برگیرد ورنہ سادہ لوحان بہ نیایشگری برخیزند (۱۸۷) علی تبدیل تحار وامیگفت در ملیبار شخصے دیدم کہ از بالا دو تن پیدائی داشت سر وچشم ودست جدا جدا واز پائین یک تن۔ کد خدایو وزرگری میکرد (۱۸۸) دران سال کہ بیرم خان دستوری حجاز یافت نزدیک سکندرہ مادہ آہوے راچیتہ گرفت۔ زندہ بچہ از شکم او برآمد۔ خود گوشت از استخوان جدا ساختہ یوز را سیر میکردم۔ چیزے بدستم رسید۔ پنداشتم کہ ریزۂ استخوانے است۔ چون پژوہش رفت در جگر او پیکانے نمودار شد۔ ہمانا در خردی تیرے باو رسیدہ بود بایزدی پاس گزند جانی نرسید واز تنومندی وآبستن باز نداشت۔ (۱۸۹) موش بریضۂ در برگرفتہ برپشت میخوابد۔ وگیران دم او گرفتہ بسوراخ کشند۔ ونیز دم خود را تاب دادہ بشیشہ فرو بردہ خشتخاش وجز آن برکشد واز بنسات نشگرفکاری موش فراوان (۱۹۰) گرگ اگر دہن باز کردہ یا زش کند بگیرد ورنہ ہرچند خواہد نکشاید۔ چون گرفتار گردد بآوا نشود

(۱۹۱) سنگ و منگ بدان جدا شود که نخستین بآب نگدازد و پسین گداخته شود

(۱۹۲) روزے در شکارگاہ آہوے خانگی با وحشی آویزہ داشت بجا بکدستی صحرائی بدست گرفته شد۔ برخے نظارگیان مصرع برخواندند۔

ع کس ندیدیم که آہو بدویدن گیرد

چنان گفته شد که آہو در فرس عیب را گویند یعنی آنرا تبگاپو د کوشش بدست نیارند (۱۹۳) خروے را که خداکردن ناخوشنودی ایزدی است چه ہرانچه ازین کار کرد میخواہند بیس دور و چندین گزند نزدیک۔ و در آئینے که زن شوے دیگر نکند بس دشوار (۱۹۴) بپیوند زنان بے شوے در بیگانگان گزیدہ باشد تا بیگانگی بخویشی رسد و در خویشان ہرچند دورتر بآزرم نزدیکتر وآنچه نگاشته اند که در زمان آدم از ہر شکمے پسرے و دخترے آمدے پسر ہریک را بدختر دیگرے می پیوستند لختے ازین آگہی دہد (۱۹۵) آنچه خویشی بدختر عم دانند آن در احمدی کیش روا داشته اند ہمانا در سرآغاز باشد که آن چون زمان پیدائش آدم (۱۹۶) ... ...

... ...

... ... (۱۹۷)

... ...

... ... (۱۹۸)

... ...

(۱۹۹) ... ...

... ... (۲۰۰)

... ...

(۲۰۱) اگر پیش ازین دانستے از قلمرو خود کسے را بجرم سرا ینا ورد
کہ رعیت پایۂ فرزندی دارد (۲۰۲) زنان ہندوستان جان بی بہا را
بس کم ارز ساختہ اند (۲۰۳) در ہندوستان رسمے است باستان کہ
زن پس از فرو شدن شوہر ہرچند بناکامی داشتہ باشد خود را بآتش
اندازد و جان گرامی خود را بکشادہ پیشانی در بازد و آنرا سرمایۂ رستگاری
شوہر داند۔ شگفت از ہمت مردان کہ بدست آویز زن رہائی خویش
برجویند (۲۰۴) فرمان روائی نعمتے است بس والا۔ شایستگی ہر کار
در کار کرد او۔ سپاس گذاری آن بر خداوند او دادگری و قدر دانیست
و دیگران را فرمان پذیری و نیایشگری (۲۰۵) دیدن فرمان دہان
از ایزدی پرستش داشتہ اند۔ و او را بزبان روزگار ظل اللہ خوانند۔
ہر آئینہ دیدار او سرمایۂ یاد کرد ایزدیست و سایہ از خداوند باز گوید
(۲۰۶) جہانبانی عنایتے است سترگ کہ بفراوان کس سود او باز گردد
و نیکوئیہاے وارستگان با بنیان گراید (۲۰۷) کارے کہ از بندگان آید

خدیو عالم را خود نباید پرداخت۔ خطا سے دیگران از و چارہ پذیر دو لغزش او راکہ درست سازد (۲۰۸) بادشاہی پایہ شناسی است و باندازۂ آن لطف و قہر آمادہ ساختن (۲۰۹) پایہ شناسی پیرایۂ سعادت پژوہی و دستمایۂ کامروائیست (۲۱۰) آنکہ گویند قدم پادشاہان ایمنی و آسودگی آورد طراز راستی دارد۔ ہرگاہ جماد و رستنی خاصیتہا برد ہراز گزیدہ آدم چہ دور خاصہ کہ کردار او پاسبانی جہانیان باشد (۲۱۱) در کار فرمائی و فرمان پذیری بیم و امید ناگزیر تا ہنگامۂ صورت برآراید و خلوتگاہ معنی فروغ گیرد لیکن زبردست از گران بارخشم سبک سر نبود و اندازہ وجا سے ہر یک بجز دبر سنجد (۲۱۲) ہر کہ در بیم و امید راہ رود دین و دنیاسے او آباد گردد۔ گزندہا از فرو گذاشت پدید آید (۲۱۳) بیکاری سرنکوہیدگیہا ست۔ آئینِ سعادت پژوہ آنکہ ہنرسے آموزد و بکار کمر دآن پرواز د وناگزیر دار و غگان آنکہ از دید بانی نغنو ند (۲۱۴) خشم داد گرچون لطف او سرمایۂ جہان آبادی (۲۱۵) ہیچ کس را شتی روانیست خاصہ بادشاہ را کہ پاسبان جہان است (۲۱۶) پرستش فرماندہان دادگری و جہان آرائی است و عبادتِ وارستگان در گذارشِ جان و تن۔ ہمگی شورش از انست کہ مردم ناگزیر خویش واہشتہ بدیگر کارکرد پردازند (۲۱۷) پادشاہ از چہار چیز برکنارہ زید۔ شکار افزونی و بازیِ ہمیشگی و مستیِ

شبا روزی و بزبان سخت آہنگی (۲۱۸) اگرچہ در شکار فراوان ملکی سگالش رو دہا نا نخست آنست کہ جان شکری بہنجار سے شود (۲۱۹) دروغ از ہمہ ناخوش و از پادشاہان نکوہیدہ تر۔ این گروہ را سایۂ خدا گویند و سایۂ راست راست باشد (۲۲۰) داروغگان دید بانی نمایند تا ہیچ یک بخواہش پیشہ خود درنگذرد (۲۲۱) فرمانرواے ایران شاہ طہماسپ را شیشے مصراسے از یادرفت۔ مشعلچی آنرا بر خواند۔ گذارندہ را سخت مالش داد۔ فرمود ہرگاہ شاگرد پیشہ بعلم افتد بسا کار از روائی باز ماند (۲۲۲) پادشاہ باید یکان خود بخشندہ و بازی خوگر نشود (۲۲۳) پادشاہ ہموارہ در بسیج ملک گیری باشد ورنہ ہمسایگان بچیرہ دستی سر برآرند (۲۲۴) سپاہ را بکار کردآدیدہ باید داشت تا از کم ورزشی تن آسان نگروند (۲۲۵) پادشاہ در نگہبانی مال و جان و ناموس و دین مردم تفرقہ نہد۔ گمراہان آز و خشم را چون اندرز سودمند نگردد بمالش گراید (۲۲۶) ہر کہ پادشاہان را بشناسد یا و نکند ہانا بنکوہش یا ہرزہ درآید (۲۲۷) سخن پادشاہان حکم نیز دارد۔ ہرگوش را آویزہ نشود۔

سفرنامۂ شاہ دیجاہ

سلطان ناصر الدین مرحوم

روز چہار شنبہ بیست و یکم امروز در مسکو توقف شد۔ شب شام را
هم در اینجا میخوریم و بعد بسمت بطرزبورغ حرکت میکنیم۔ صبح برخاستیم۔ نہار را هم
در همین عمارت خوردیم۔ غلامشاہ میرزا سے پسر مرحوم بہمن میرزا امروز
در اینجا به حضور رسید۔ جوانکے است در اینجا تحصیل میکند۔ کرملین در حقیقت
یک قلعہ ایست دروازه دارد۔ ارک بزرگے است یکنوع پر توغال در اینجاها
دارد کہ مغرش هم قرمز است امروز رفتیم بہ حمام حمام خوبے بود خزانہ طولانی
از سنگ مرمر داشت و دو شیر یکے آب گرم و یکے آب سرد باز کردند
تا خزانہ پر شد۔ یک دوش هم بود دوش لفظ فرانسہ است یعنی یک ابنائے
ساختہ اند کہ لولہا دارد و سرش مثل آب پاش است بہمہ بدن آب
می پاشد و بسیار نافع از برائے بدن است خلاصہ بیرون آمده رفتیم
بعمارت و از انجا رفتیم بہ موزہ تماشا و گردش کردیم۔ عمارت موزہ دو مرتبہ
دارد کہ اسباب چیده اند صاحب منصبان روس و ملتزمین رکاب

خودمان هم حاضر بودند بالا و پائین را گردش کردیم دیرکتر موزه که
مرد ریش سفید بلند قدیست واسمش قلوزوف است در دو سفر سابق
هم که اینجا آمدیم مستحفظ موزه همین مرد بود یک مرد ریش سفید دیگر هم بود
که معاون این دیرکتر بود بهر دو اسباب موزه را عرض و معرفی میکردند
چیزهای قدیم و هدایای سلاطین قدیم و اسباب کهنه مثل تخت فیروزه
که شاه عباس صفوی هدیه فرستاده و بعضی زین و برگها که سلطان عثمانی
فرستاده هم درین موزه موجود بود تفصیل اینجا را مفصلاً در روزنامه سابق
نوشته ام دیگر در اینجا لازم نیست مفصل نوشته شود بعد از گردش زیاد
آمدیم بعمارت عکاسی حاضر شده بود که عکس ما را بیندازد رفتیم توی گلخانه
عکس انداخت شام که خوردیم بعد از شام پرنس والغورکی با صاحب منصبان
بحضور آمدند در ساعت نه از ظهر گذشته با آنکه هوا سرد بود با پرنس در کالسکه
روباز نشسته رفتیم بگردش تمامی اهل شهر در راهها بصداهای بلند هورا می‌کشیدند
همه شهر را چراغان کرده و مهتابهای سرخ و زرد و الوان مختلف دیگر
روشن کرده بودند گاری که حالا آنجا باید برویم کار بطرزبورغ است
غیر از آن کاریست که در ورود پیاده شدیم راه هم خیلی دور بود رسیدیم
باطاق گار پیاده شده رفتیم توی اطاق پرنس و تمام صاحب منصبان
هم حاضر بودند نشان قدسی پرنس التفات کرده بودیم بسینه اش زده بود

بقدر ده دقیقه در اطاق معطل شدیم تا ترن بخار حاضر شد رفتیم بواکن خودمان
این همان ترن است که پیش نشسته بودیم تمام ملتزمین منزلهای خودشان را
بلد بودند هر کسی در جای خود قرار گرفت اعتماد السلطنه هم آمد توی واکن
ما قدری روزنامه اروپ خوانده رفت بعد خوابیدیم **روز پنجشنبه**
بیست و دوم صبح برخاستیم قدری که طی مسافت شد بولخوا رسیدیم
که رودخانه خوبی از انجا میگذشت و اطراف رودخانه بقدر نیم فرسنگ الش آب
بود و رودخانه و پل هم بهمان ولخوا موسوم بود یک ساعت بظهر مانده باستاسیون
توجان رسیدیم در انجا صرف نهار شد در رودخانه ولخوا کرجی زیاد بود
یک کشتی بخار هم دیده شد اطراف رودخانه همه خانه و عمارتست جای
با صفائی خوبیست دیشب که از مسکو بیرون آمدیم تمام شب را راه می آمدیم
و جایی دیده نشد صبح که برخاستیم دیدیم صحرا جنگل و اشجار سرو و کاج و
چییت است و درخت چییت شبیه بدرختهائیست که در بلوک شهرستانک البرز طهران
در آمده است و چوب چییت را در ایران قنداق تفنگ میسازند چوب سخت
موج داریست انجا خیلی بود تا چشم کار میکرد صحرا از جنگل و درخت بود اما زمین انجا
مثل ماجریتها که همه گل و سبزه بود نیست تمام خاکست حتی طیور و وحوش
و گلهای گوسفند و خوک هم بقدریکه در آن طرفها دیدیم در اینجا دیده نشد از
مسکو تا پطرزبورغ آبادی بزرگ معتبر و جمعیتی هم هیچ ندیدیم در استاسیون

لوجان که برای نهار توقف کردیم ترن بخاری رسید که زیناویف وزیر مختار
سابق ایران دران ترن نشسته باستقبال آمده بود آمد تو می ترن ما بحضور
رسید و در همان ترن ما ماند که به پطرزبورغ بیاید باید در ساعت دو فرنگی
یعنی دو ساعت از ظهر گذشته در گار پطر حاضر باشیم- هر چه میرفتیم اطراف راه
کارخانجات زیاد دیده میشد که در کار بود و دود میکرد و آبادیها نزدیک شد-
امیرال پوپوف هم پیش ما بود و معرفی کارخانجات و دهات و اطراف را
می نمود- ما و تمام ملتزمین ما لباس رسمی پوشیده منتظر ورود اعلیحضرت
امپراطور بودیم ده قدم مانده بود که برسیم بجائیکه پیاده شویم یکدفعه اعلیحضرت
امپراطور پیدا شدند- ما هم از ترن پیاده شده رفتیم پیش با اعلیحضرت امپراطور
دست داده تعارف کردیم و با ایشان از جلو صف قشونی که حاضر گار بودند
گذشتیم و اعلیحضرت امپراطور آنها را معرفی نموده بعد نواب ولیعهد و شاه
زادگان و پسرهای امپراطور و تمام خانوادهٔ سلطنت روس را که با اعلیحضرت
امپراطور آمده بودند معرفی نمودند با همه دست داده تعارف کردیم آنوقت
با اعلیحضرت امپراطور بکالسکه نشسته راندیم برای عمارت دو سمت
خیابان قشون صف کشیده بود این قشون مرکب بود از فوج بحری و افواج
خاصه و اجزای مدرسه وغیره وغیره که همه را اعلیحضرت امپراطور معرفی
میکردند پشت سر صفوف افواج اهالی شهر ایستاده بودند و هورا می کشیدند

افواج خیلی خوب و منظم ایستاده بودند. این خیابان معروف به خیابان نفسکی
است خلاصه آمدیم تا رسیدیم بدر عمارت زمستانی اعلیحضرت امپراطور
که در دو سفر سابق هم اینجا منزل کرده بودیم پیاده شده با اعلیحضرت
امپراطور از پله ها بالا رفتیم توی این عمارت جمعیت زیادی. از پیش خدمت
و صاحب منصب و اهل دربار و اهل نظام و اهل قلم و غیره و غیره با لباسهای مشعشع بسیار خوب
حاضر و ایستاده بودند. اعلیحضرت امپراطور همه را معرفی کردند تا رسیدیم
بتالار بزرگ که اعلیحضرت امپراطریس زوجه اعلیحضرت امپراطور با ده بیست
نفر از خانمهای معتبر محترم ایستاده بودند. با اعلیحضرت امپراطریس دست
دادیم و ایشان سایر خانمهای محترم را معرفی کرده با آنها هم دست داده
تعارف کردیم بعد با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس آمدیم توی اطاقی که
برای منزل مخصوص ما معین کرده بودند ۲۳ نفری قدری در خلوت ایستاده
بعد اعلیحضرتین امپراطور و امپراطریس رفتند و من در اطاق خودم
همینطور با لباس نشستم. ولیعهد روس هم جوان بسیار خوب خوش روی
خوشگلی است. هیجده سال دارد از عجایب اینست که هوای امروز صاف
و آفتاب و بی ابر و بسیار ملایم و خوب بود خلاصه قدری که در اطاق خود
مان نشستیم برخاسته با امیرال پوپوف از چند اطاق گذشته آمدیم. پائین
سوار کالسکه شده رفتیم بباز دید اعلیحضرت امپراطور رسیدیم بپله عمارت امپراطور

آنجا پیاده شده رفتیم بالا اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس منتظر بودند رفتیم
توی اطاق نشستیم اعلیحضرت امپراطور و اعلیحضرت امپراطریس و نواب
ولیعهد و پسرهای دیگر امپراطور همه نشسته بودند فرستادیم شلاکتف
مترجم را هم حاضر کردند بقدر نیم ساعت صحبت داشتیم بعد با اعلیحضرت
امپراطور برخاسته آمدیم پائین من با امیرال پوپوف توی کالسکه نشسته رفتیم
برای بازدید شاهزادهائی که بیکار آمده بودند و در این ضمن خیلی سیاحت
کرده مردم زیاد و کالسکه‌های زیاد و بناهای عالی دولتی و غیر
دولتی و وزارتخانهای معتبر دیدیم خلاصه تماشای کاملی کرده بعد از یک
ساعت بمنزل آمده قدری که راحت کردیم عرض کردند شاهزاده فستنکرو
که دیروز به پطر آمده و در عمارت زمستانی منزل دارد میخواهد بدیدن ما بیاید
دوباره لباس رسمی پوشیده شاهزاده فستنکرو را پذیرفتیم مرد بیست
قرمز روئی و فربه لباس فستنکرو را پوشیده بود لباس قشنگی است پسر
هم داشت خیلی خوش رو هر دو نشستند صحبت کردیم بزبان فرانسه
حرف میزدند دخترهای پرنس فستنکرو هم چهار ماه است که در پطر هستند
بعد برخاسته رفتند ما هم برخاسته قدری در عمارت مشرف بر رودخانه نوا
گردش کردیم ملتزمین رکاب ما اغلبی در هوتل و بعضی هم در همین عمارت
زمستانی منزل دارند در ساعت هفت بعد از ظهر باید شام رسمی با اعلیحضرت

امپراطور و امپراطریس بخوریم. نزدیک بوقت شام که عصر بود با امیرال پوپوف
بکالسکه نشسته رفتیم به منزل امپراطور اعلیحضرتین امپراطور و امپراطریس
توی اطاق ایستاده بودند بعضی از جنرالهای بزرگ و شاهزادها و خانمها
هم بودند ما قدری با امپراطریس و خانمها صحبت کردیم تا اعلیحضرت امپراطور آمده
گفتند شام حاضر است اعلیحضرت امپراطریس دست بدست من داده
و اعلیحضرت امپراطور هم بازو ببازوی زوجه برادر شان داده آمدیم سمت
اطاق شام داخل شدیم اطاق سفید بسیار قشنگ بزرگی بود که مجلس بال هم در همین اطاق
منعقد میکنند بسیار خوب میز بزرگی چیده بودند میز دیگری هم جلو ما چیده بودند که بعضی از
ایرانیها و فرنگیها در سر آن میز نشسته بودند. دست راست من پرنس والی
نمسه نشسته بودند دست چپ من اعلیحضرت امپراطریس نشسته بودند
مقابل منهم اعلیحضرت امپراطور نشسته بودند. سایرین هم هر یک بجای خود
نشسته شام صرف شد. تمام چراغهای این عمارت زمستانی را از چهل
چراغ و چار و غیره که از الکتریسته روشن میشود و در خود روس درست
کرده اند در سر شام اعلیحضرت امپراطور برخاسته بسلامتی ما تست کردند
ما هم بسلامت اعلیحضرت امپراطور جام شربتی خوردیم. در این شام موزیک
هم میزدند شام که تمام شد آمدیم بتالار دیگر هنوز روز بود و آفتاب تازه میرفت
که از پشت رودخانه نوا غروب کند خیلی تماشا داشت. خلاصه در این تالار که آمدیم

تمام اشخاصی که سر شام بودند از ایرانی و فرنگی وزن و مرد حاضر شدند
غیر از اجزای سر شام هم جمعیتی بودند با همه صحبت کردیم جنرال بوالش
جنرال کشلف مهماندارهای قدیم السفر خودمان را هم اینجا دیدیم برادر پرنس
والغورکی هم دیده شد خیلی از پرنس والغورکی بلند تر و قوی تر است وریش
درازی دارد و خیلی مرد محترمیست و در خدمت اعلیحضرت امپراطور سمت
ایشیک آقاسی باشی گری دارد بعد از صحبت زیاد باز با علیحضرت امپراطریس
آمدیم با طاق اعلیحضرت امپراطور امپراطور هم آمدند قدری هم باز آنجا صحبت
کردیم بعد امپراطور و امپراطریس ماندند و من از پله ها پائین آمدم نواب ولیعهد
روس هم تا پای پله ما را مشایعت کردند از آنجا با نواب ولیعهد خدا حافظ
کرده با امیرال پوپوف توی کالسکه نشسته آمدیم منزل قدری که استراحت کردیم
امیرال پوپوف آمده عرض کرد چراغان بسیار خوبی در شهر کرده اند خوبست
بتماشا بروید من هم قبول کرده فرستادیم کالسکه حاضر کردند با امیرال پوپوف
توی کالسکه نشستیم هوا هم بشدت سرد بود در روی کالسکه هم باز بود بعضی از پیش
خدمتها و ملتزمین ما هم عقب ما سوار کالسکه شده میآمدند بسیار خوب چراغانی
از گاز و الکتریسیته کرده بودند جمعیت زیادی هم جمع شده بود مشغول عیش بودند
و ما را که میدیدند هورا میکشیدند شدت سرما نگذاشت که زیاده گردش کنیم
مراجعت کرده به منزل آمده خوابیدیم دو غلام سیاه که [illegible]

خوو شا نزامی تراشسند وخیلی پیر و شبیہ بخواجہامی باشند درب اطاق یا ایستادہ اند
روز جمعہ بیست وسیم صبح برخاستیم نہار را در منزل خوردیم امروز
اشخاص مختلف بحضور آمدہ رفتند۔ اول رضا قلی میرزا سے پسر مرحوم
بہمن میرزا بحضور رسید۔ آدم با بینہ ایست عرض میکرد کہ درین روزہا
پسر سی سالہ واشتہ با یکد ختر ش مردہ اند اسباب تاسف ما شد بعد سفرای
دولتخارجہ بحضور آمدند۔ اول آنہا ئیکہ سفیر کبیر بودند یکیک در اطاق خلوت
بحضور رسیدہ بعد ہم تمام سفرا در اطاقی جمع شدہ یک دفعہ ہمہ را دیدم
اسامی آنہا از این قرار است سفرای کبار المنان جنرال اجودان
شوای نیتز عثمانی مشیر شاکر پاشا جنرال اجودان)..(اطریش فلکنش
تین)..(انگلیس سر مریہ)..(فرانسہ مسولابولہ)..(ایطالیا ماد وکتی
(وزرای مختار)،(سوود ویبادوف)..(پرتوغال بارون دسانتوس).
اسپانیول کامپوسا گراددو)..(باویر بارون دکاسر)..(ہلاند
اشنت وگن)..(ورتمبرغ)۔(کنت دلیندن)۔(بوذیل)۔(مسیوماسہ
دو) رومانی (گیگا)۔(یونان)۔(ماوردوکرداتو)۔(ڈاپن)(نیسی)
(چین ھونگ) سربستان سچیچ)۔(بلژیک)۔(مسیوپیطرس)۔(ممالک
متحدہ نیکی دینا مسیوتمای) جمہوری ازژانتین) (مسیوکالوو) بعد از انکہ
اینہا رفتند با امیرال پوپوف بکالسکہ نشستہ رفتیم باز دید پرنس ننگروآپارتمان

یعنی یکدست عمارت خوبیے بایشان داده اند در همین عمارت زمستانی اعلیحضرت
امپراطور قدرے نشسته صحبت کردیم بعد برخاسته بمنزل برگشتیم و بعد از
ساعتے با نواب گراندوک بُوڈ برادر اعلیحضرت امپراطور که از همه برادرهای
ایشان کوچکتر است رفتیم بگار که از انجا به پطرهوف بردیم گراندوک سرژ جوانیست
بلند قامت و باریک اندام و خوشروے شاهزاده آمدند باهم بکالسکه
نشسته بسمت گار راندیم راه خیلے دور بود منارہ در سر راه دیدیم عرض
کردند بیادگار جنگ با عثمانی ساخته اند که آنچه توپ از عثمانیها گرفته آب کرده
و این برج را ساخته اند و هر قدر هم از توپها باقی مانده است همینطور درست
در مناره گذاشته اند خیلے برج و مناره تماشائے بود و بسیار هم خوب ساخته
بودند رسیدیم بگار با گراندوک در یک واگن نشسته بسمت پطرهوف رفتیم
سه ربع ساعت راه است بعد از طے این راه به پطرهوف رسیدیم
اینجا دو پارک دارد یکے عمومی که همه مردم میروند و اصل آبشارهاے خوب
و فواره ها هم در همین پارک عمومی است دیگر هم پارک مخصوص اعلیحضرت
امپراطور است که جاے کوچک و آبادانی مختصریست که غالباً اعلیحضرت
امپراطور و اعلیحضرت امپراطریس هم در انجا هستند دیوارے از تخته داده
که دورش قراول است و کسے بآنجا نمیرود کالسکه ها با کمال سرعت از
میان پارک میگذشت بطوریکه نمی توانستیم جاے را تماشا کنیم بعضے از

عمارات کوچک هم بود پیاده شده آنها را تماشا کردیم - بعد بکنار دریا رفتیم
باد سمه وسی می آمد - اما امروز کلیةً هوا بسیار خوب بود صاف و سبب مه و
آفتاب که کمتر اینجور هوا در پطرزبورغ دیده میشود خیلی گردش کردیم و فوارها
را تماشا نمودیم یک فواره مثل کلاه درویش بود خیلی قشنگ آب این فواره ها
پیچ دارد و باختیار است که تا بخواهند باز میکنند و هر وقت نخواهند می بندند
خیلی گردش کرده بعد رفتیم بعمارت بزرگی که الیزابت دختر پطر کبیر که بعد
امپراطریس شده بود بنا کرده و بعد هم امپراطریس کاترین تعمیر نموده است
از همه جهة عمارت باین خوبی نمیشود تمام محسنات در این عمارت جمع است
مبل و اسباب و پرده این عمارت و قشنگی وضع بنا و منظر بباغ و فوارها خیلی
تعقل وارد خلاصه قدری در این عمارت استراحت کردیم امین السلطان و جمعی
از عمله خلوت همراه ما بودند بقدر پنجاه نفری هم زن و بچه دیده شد که توی باغ
گردش میکردند - خلاصه شام امشب را قرار است که باید در اینجا بخوریم مشغول
گردش بودیم که درین بین گراندوک آمده گفتند شام حاضر است رفتیم سر شام
از تشنگی شام را سر میز خوردیم اما هنوز آفتاب بلند بود شام نشده بود
گراندوک طرف دست راست ما و امیرال پوپوف سمت دست چپ
نشسته بودند در دنبه وسط ما وزیر دربار روس نشسته بود که اسمش ودونزوف
داشکوف است تقریباً پنجاه سال از عمرش گذشته ریش را تراشیده سبیل کمی دارد

مرو مختر بیست موزیک هم در سر شام میزدند بعد از شام برخاسته آمدیم
باطاق دیگر قدری نشسته بعد کالسکه حاضر شد با نواب گراندوک سرژ بکالسکه
نشسته رفتیم بگار و از آنجا بواگن نجار نشسته رفتیم به پطرزبورغ امشب
باید برویم بتماشا خانه باز باید نواب گراندوک سرژ بیایند مارا بتماشا خانه
مارانسکی اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس و تمام شاهزادها و شاهزاده
خانمها و سفرای خارجه و زنهای آنها و تمام جنرالها و ملتزمین رکاب ما همه
بودند من با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس و شاهزاده خانمها و نواب
ولیعهد و پرنس مونتنگرو و دخترهای پرنس همه در یک لژ روبروی
سن نشسته بودیم دست راست ما زوجه نواب گراندوک ولادمیر
برادر اعلیحضرت امپراطور و دست چپ اعلیحضرت امپراطریس نشسته
بودند دو پرده بالا رفت بعد از پرده اول رفتیم باطاق سوپه همه سفرا از زن
و مرد شاهزادگان وغیره در آنجا جمع شدند قدری صحبت کردیم بعد از
پرده دوم بیرون آمده رفتیم بمنزل در پطرزبورغ اخبار تلگرافی از تبریز رسید
که ابراهیم خان شجاع الملک رئیس کالسکه خانه که از طهران الی سرحد همراه
ما بود در تبریز فوت شده است | روز شنبه بیست و چهارم امروز
باید بسر قبر امپراطور مرحوم و بعضی جاهای دیگر برویم در وقت معین با
امیرال پوپوف مهماندار سوار کالسکه شده راندیم. از ایرانیها جز میرزا محمود خان

وزیر مختار مقیم پطر کسے دیگر در رکاب نبود از پلے بسیار طولانی عبور کردیم
مقبرهٔ مرحوم امپراطور الکساندر دوم در قلعه ایست که دور این قلعه از همه طرف
آب است و قلعه بسیار محکمے است. توپ هم دارد قدریکه از پل گذشتیم بقلعه رسیده
پیاده شده داخل کلیسا و معبد شدیم سلاطین و امپراطوران روس از پطر کبیر تا امپراطور
مرحوم الکساندر دوم همه درین قلعه و معبد مدفون اند بسیار معبد بزرگ با شکوه هست
یکدسته گل بسیار بزرگ هم روے قبر امپراطور گذاشتیم داخل این کلیسا خیلے
غمناک است و آدم در انجا دلتنگ میشود. تمام توے این معبد و کلیسا را مطلا
ساخته اند خیلے قشنگ و خوب است قبور سلاطین هم تمام از مرمر است و مطلا خیلے
عالی و باشکوه است. خلاصه از انجا بیرون آمده سوار کالسکه شده راندیم براے
محلے که امپراطور مرحوم را در انجا با دینامیت مقتول ساخته اند راندیم تا رسیدیم
بیک کوچه تنگے که پهلوے نهر کاترین واقع است شهر پطرزبورغ نهر زیاد دارد
که هر نهرے را یکے از سلاطین روس از رودخانه جدا کرده داخل شهر نموده اند
این نهر را هم کاترین از رودخانه داخل شهر کرده است اینجا نسبت بسائر
کوچهاے پطر قدرے تنگ است که امپراطور مرحوم را درین تنگها دست یافته
و با دینامیت بقتل رسانیده اند یعنی دران روز امپراطور مرحوم براے رفع
کسالت و خستگی بمنزل خواهرشان رفته بوده و از انجا بیرون آمده میخواسته اند
بمنزل خودشان معاودت کنند باینجا که رسیده ایشانرا با دینامیت زده بودند

اینجا را الحال کلیسا و معبد بسیار عالی بزرگی میسازند پیاده شده داخل
آنجا شدیم نباد عمله مشغول کار بودند گچها را از اطراف مسدود کرده مشغول
ساختن میباشند از انجا هم بیرون آمده رفتیم بوزارتخانه خارجه منزل
جناب مسیو دگیرس که وزیر امور خارجه است در سفر اول هم باین وزارتخانه
آمده و دران وقت کرچاکف را که وزیر امور خارجه بود دراینجا دیده بودیم
ژیناویف هم آنجا بود قدرے نشسته صحبت داشتیم پسر مسیو گیرس
هم که در طهران بود اینجا دیده شد. بعد مراجعت بمنزل کرده نهار خوردیم
بعد از نهار مسلیکف که سابقا در طهران وزیر مختار بود و حالا دو سال است
که معزول شده بروسیه آمده است بحضور ما آمد بهمان حالت و صورتست
که سابقا او را دیده بودیم کاخانفسکی قونسول استرآباد هم بود بعد
از قدرے فرمایش و صحبت رفتند هوای پطراموروز هم از حسن اتفاق
صاف و آفتاب و بے باد و خیلے ملایم بود مسلیکف عرض میکرد
شما طهران را همراه خودتان آورده اید حقیقت هم همین طور است
هوای این دو سه روزه مثل هوای طهران بود بعد برخاسته رفتیم
بتماشای موزه که در حقیقت خزینه جواهرات و نفایس و چیزهای
اینتکه همه دران جاست اطاق باطاق و تالار بتالار و دالان بدالان هی
رفتیم پردهای صورت امپراطورهای قدیم و سردارها و جنگهائیکه درسابق

دولت روس کرده است تمام راه رین دالانها و تالارها چیده اند خیلی راه
از پائین و بالا طی کردیم تا رسیدیم بموزه جواهرهای نفیس و صورتهای
قلمی کار تدیم که با آب و رنگ ساخته شده و درحقیقت بهتر از جواهرات
و تمام جواهرات که در پشت شیشه ها گذاشته اند دیده شد تفصیل این موزه
و اسباب آنرا در روزنامه سفر سابق خودمان مشروحاً نوشته ایم دیگر در اینجا
لازم نیست شرح بدهیم چیز تازهٔ هم علاوه نشده است مگر آن طاؤسے
که در سفر پیش نوشته بودیم خوب میرقصید و چرخ میخورد اما این سفر
کار نمیکرد عرض کردند خراب شده است و اینجا هم نمی توانستد بسازند باقی
دیگر همان است که نوشته ایم. پرنس تزولسکوی که چند سال قبل در ابتدا
جلوس اعلیحضرت امپراطور برای تبریک سلطنت ایشان بطهران آمده بود
و حالا این عمارات سپرده باو است جلو ما افتاده و همه جا راعرض و معرفی
میکرد امیرال پوپوف مهماندار ما و جمعے هم از ملتزمین رکاب ما بودند و نفر
مردریش سفید هم که کلیدهای خزانه در دست داشتند جلو ما بودند بالاخره
رسیدیم بجاے تنگی و از پله تنگی بالا رفته بیک اطاق تاریک تنگی رسیدیم
که هواے جسے داشت تاج اعلیحضرت امپراطور که مکلل به الماس است
و عصاے ایشان که الماس بزرگی بر سر آن است در انجاست جواهرالات
امپراطریس هم که براے تاجگذاری امپراطور و امپراطریس بمسکو میبرند

آنجا بود همه را دیدیم و زود مراجعت کرده از آن راهی که آمده بودیم
برگشته از راه خیلی نزدیکی پائین آمده رسیدیم بدر عمارت که جلو خیابان
و راه مردم است آنجا سوار کالسکه شده آمدیم منزل عکاسی حاضر شده بود
عکس ما را انداخت بعد از عمارت پائین آمده کشتی بخاری حاضر کردند
که سوار شده توی رودخانه نوا تفرج و گردش کنیم کشتی خوبی بود شراع
هم داشت سوار کشتی شده بخلاف جریان آب بنا کردیم برفتن امیرال پوتوف
مهماندار و بعضی از پیشخدمتهای خود ما هم همراه بودند همینطور بسر بالا رانده
و را و آخر شهر طرف دست راست بعضی کارخانجات و عمارات
خوب دیدیم که این عمارات ییلاقی است خیلی خوش وضع و قشنگ
مثل جعبه‌های شیرینی ساخته اند کارخانجات هم دود میکرد معلوم نبود
چه کارخانه ایست طرف دست چپ آبادیش کمتر بود قدری که اندرو رفتیم
رودخانه دو قسمت شد از قسمت طرف چپ ما راندیم کشتی هم تند میرفت
قدری که بالاتر رفتیم باز این شعبه هم دو شعبه شد در هر چه پیشتر میرفتیم شعبه‌ها
متعدد و هم جزیره ساخته و در سر هر شعبه یک پلی ساخته بودند بالاخره رسیدیم
بجائیکه آب رودخانه خیلی کم شد تا آنجا و دیگر کشتی هم نیامد و بعد از سمت
همینطور رفتیم تا رسیدیم لب دریا آنجا یک دسته موزیکانچی را سربازها
حاضر کرده بودند موزیک میزدند رسیدیم باغ گل پارک بعد پائین که

عمارت و جاے مخصوص اعلیحضرت امپراطور است آنجا از کشتی بیرون آمده
کالسکه براے ما و ملتزمین حاضر کرده بودند بکالسکه نشسته از خیابانهاے
بسیار قشنگ باصفا گذشته تا رسیدیم بعمارت یلاقین پیاده شده رفتیم
توے عمارت عجب عمارتیست اگرچه کوچک است وليے خیلے قشنگ
و خوش وضع است پیش خدمتهاے اعلیحضرت امپراطور تمام دراینجا حاضر بودند
و عصرانه و چاے از شیرینی و میوه جات وغیره همه چیز حاضر کرده بودند
چاے و عصرانه خورده قدرے گردش کرده بعد سوار کالسکه شده راندیم
براے منزل چون باید بسفارت خانه ایران که در پطر است برویم بکالسکچی
فرمودیم یکسر برود بعمارت سفارتخانه ایران از بعضے کوچها گذشته تا رسیدیم
بسفارتخانه مردم هم چون میدانستند بآنجا میرویم خیلے جمعیت کرده بودند
از کالسکه پیاده شده داخل سفارت خانه شدیم میرزا محمود خان وزیر
مختار جلو آمد از پلهاے کوچکی واشت بالا رفته از اطاقهاے کوچک متعدد
گذشته در یکے از اطاقها نشستیم این عمارت اگرچه قدرے تاریک است
اما مبل و اسبابهاے خوب دارد دو مرغ قناری خوب داشت میخواندند
چند نفر نوکر روسی دارد که کلاه ایرانی سر گذاشته بودند قدرے نشستیم
برخاسته آمدیم پائین و سوار کالسکه شده آمدیم بمنزل شام خورده بعد از شام
حاضر شدیم از براے رفتن تماشاخانه که در توی همین عمارت منزل ما است

این تماشاخانه را که تازه ساخته مخصوص همین عمارت است و بسیار خوب
تماشاخانه ایست از این تالار داخل اطاقی میشوند و از اطاق به تالار بزرگ دیگر
میروند که اطراف آنجا را گل چیده اند این تالار هم بر در خانه نور منظر دار دار از این
تالار بزرگ به تماشاخانه میرود این تماشاخانه سالها است که باز نشده امشب
برای تشریفات ما باز کرده اند در ساعت ۹ بعد از ظهر که وقت رفتن تماشاخانه
بود ابتدا شاهزادگان خانواده سلطنت و زنهای آنها و وزرا و امرای دربار
روس و سفرای خارجه برحسب دعوت تمام آمده از این تالار ها گذشته
به تماشاخانه رفتند و در جاهای خود نشستند وزرا و ملتزمین رکاب ما
هم لباس رسمی پوشیده به تماشاخانه رفته در جاهای خود ایستادند منتظر
اعلیحضرت امپراطور بودیم که با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس به اینجا آمده
باتفاق برویم در ساعت ۹ اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس وارد تالار
بزرگ ما شده ما هم از اطاق خودمان بیرون آمده با ایشان دست داده تعارف
کردیم نواب ولیعهد و تمام شاهزادگان مخصوص خانواده سلطنت و خانمهای
آنها هم همراه اعلیحضرت امپراطور بودند خلاصه در میان تالار روی میز اطاق
کوچکی که عبارت از تنقل باشد چیده بودند با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس
و سائرین دور میز نشسته بستنی و چای خوردیم و قدری صحبت داشته
بعد برخاسته با اعلیحضرت امپراطریس دست بدست داده از جلو و اعلیحضرت

امپراطور بازوی چپ پرنس ولادیمیر بازو بیازو داده از عقب ما و سایر شاهزادگان
و شاهزاده خانمها از عقب ایشان رفتیم برای تیاتر تمام صاحب منصبها و زنها
که در تیاتر نشسته بودند برخاستند ما با اعلیحضرت امپراطریس از پلهای دو تیاتر
پائین رفته در جلوس که خیلی نزدیک بود صندلی گذاشته بودند نشستیم اعلیحضرت
امپراطور هم با سایر شاهزاده خانمها و نواب ولیعهد در اطراف ما نشستند حضرت
والی فتنگرد و دخترهایش هم بودند تا نشستیم پرده بالا رفت و جهان نمائی
پیدا شد بازیگرهای این تماشاخانه را از خارج آورده اند لباسهای بسیار
فاخر قشنگ پوشیده بودند بسیار خوب رقص کردند و ساز زدند سازهای
خوب که ما نمیگوئیم بصوتهای خوش میزدند و بازیهای خوب دیدنی آوردند
یک مرد پیری آمد آنجا خوابید دخترها جادوگر شدند یک سر خری آورده بکله مرد
گذاشتند وقتی که از خواب برخاست دید خر شده است حرکات غریب
و عجیب کرد آنوقت دخترها با این خر رقص کرده بازی درآوردند خیلی
بامزه و مضحک بود بعد پرده دیگر بالا رفت و حالت غروب آفتاب بهمان
رنگهای سرخ و زرد و وقتی که آفتاب غروب میکند با کوهها و جنگلهای
زیاد و جمعیت بسیار و پیرو جوانهای متعدد و بوضعهای خوش و مقبول دیده شد
آنوقت پرده افتاد و کلیه این بازی یکساعت طول کشید بعد باز با اعلیحضرت
امپراطریس دست بدست داده از جلو و اعلیحضرت امپراطور و سایرین از

عقب بهمان ترتیبی که آمده بودیم برگشتیم و همینطور تالار بتالار و اطاق
باطاق که همه با چراغهای الکتریسیته روشن و بمبلهای خوب مزین
بود گذشته داخل تالار بسیار بزرگی شدیم که مجلس سوپه بود یک میز
طولانی مخصوصی برای ما چیده بودند با اعلیحضرت امپراطور و اعلیحضرت
امپراطریس و شاهزاده خانمها و نواب ولیعهد سر آن میز نشستیم باقی
اطاق را هم میزهای گرد متعدد نزدیک بیکدیگر گذاشته بودند تمام
زنها و مردها و ملتزمین رکاب ما دور میزها نشسته بنا کردند بشام و سوپه
کردن خیلی خوب مجلسی بود و خوش گذشت موزیکان هم در اطراف
میزدند مدتی این کار طول کشید بعد برخاسته باز با اعلیحضرت امپراطریس
دست بدست داده بهمان ترتیب از آن تالار خارج شدیم تا دو تالار
دیگر هم امپراطریس با ما بودند از آنجا دست داده و خدا حافظ کرده آمدیم
برای منزل خودمان اعلیحضرت امپراطور هم با نواب ولیعهد همه جا
با ما آمده تا اعلیحضرت امپراطور مرا داخل اطاق خواب کرده و در را بسته
مراجعت کردند در حقیقت نهایت دوستی و مهربانی و اتحاد را بجا آوردند
نزدیک صبح بود که خوابیدیم - روز یکشنبه بیست و پنجم امروز انشاء الله
باید از پطرزبورغ برویم بورشو نهار را هم قبل از حرکت باید در عمارت
اینچیکوف با اعلیحضرت امپراطور و اعلیحضرت امپراطریس بخوریم عمارت

انشکف در زمان ولیعهدی اعلیحضرت امپراطور حالیه منزل ایشان بوده است. هر وقت هم نواب ولیعهد حالیه زن بگیرد در این عمارت منزل خواهد کرد حالا منزل مخصوص کسی نیست مگر گاهیکه بعضی از شاهزاده خانمها و شاهزادگان خانوادهٔ سلطنت را دوران جا منزل میدهند خلاصه در ساعت دوازده که اوّل ظهر است باید حرکت کرده بآن عمارت برویم قبل از حرکت (مسیو گیرس) وزیر امور خارجه با (زینا ویف) (مسیو د لا نکالی) که از اعضای وزارت خارجه است بحضور ما آمدند با آنها صحبت کردیم بعد برخاسته رفتند ما هم رفتیم توی تماشاخانه دیشبی قدری گردش و تماشا کرده آمدیم بیرون سر ساعت دوازده که اول ظهر بود با امیرال پوپوف مهماندار توی کالسکه نشسته رفتیم برای عمارت انشکف راهش چندان دور نبود در پلّه های عمارت که پیاده شدیم اعلیحضرت امپراطور و نوّاب ولیعهد و تمام شاهزادها حاضر بودند با اعلیحضرت امپراطور و سائرین دست داده تعارف کرده رفتیم بالا اعلیحضرت امپراطریس و سائر شاهزاده خانمها هم بالای پلّه ایستاده بودند با آنها هم دست داده تعارف کردیم دیشب قبل از رفتن تماشاخانه وقتیکه اعلیحضرت امپراطور پیش ما آمدند نشان اول دولت ایران راکه مخصوص خود ما است بدست خودمان بایشان هدیه دادیم با کمال مهربانی

قبول کردند یک قطعه هم از همان نوع نشان بنوّاب ولیعهد دادیم امروز اعلیحضرت امپراطور و نوّاب ولیعهد هر دو نشان و حمایل ما را بسینه آویخته بودند و قدیکه وارد اطاق شدیم اعلیحضرت امپراطور هم یک نشان بسیار مجلل که مکلل بالماس و تمثال خود اعلیحضرت امپراطور در آنست بدست خود شان با نهایت مهربانی بما دادند ما هم با کمال امتنان نشان را قبول کردیم بعد با اعلیحضرت امپراطریس دست بدست داده سر نهار رفتیم این عمارت باغ و منظر خوبی دارد دست راست ما زوجه گراندوک قسطنطین و دست چپ اعلیحضرت امپراطریس نشسته بودند پرنس والی فنتسنگرو هم بود نهار خوردیم تمام شاهزاده خانمها و شاهزادهای خانوادهٔ سلطنت بودند در حقیقت دعوت فیملی و خانواده بود در سر نهار اعلیحضرت امپراطور برخاسته بسلامت ما نستی کردند ما هم برخاسته بسلامت ایشان جام شربتی خوردیم بعد از نهار برخواسته با اعلیحضرت امپراطریس و سایرین باطاق دیگر آمده مشغول صحبت و خوردن قهوه شدیم تا وقت رفتن شد برخاسته با تمام خانمها دست داده وداع کردیم اعلیحضرت امپراطریس هم تا دم در بمشایعت آمده بعد از تعارف و وداع از آن جا برگشتند اعلیحضرت امپراطور و نواب ولیعهد و تمام شاهزادهها با ما آمدند من و امپراطور در یک کالسکه نشسته

راندیم براے کار باز از پاسے مناریکه از توپهاے جنگ عثمانی ساخته
اند گذشته واز زیر سرباز خانه اسمعیل آمسکی که افواج خاصه امپراطوری
دران جا هستند عبور کرده سر سرباز ها بیرون بود اعلیحضرت
امپراطور با آنها تعارفی کرده آنها هم جوابے عرض کرده دعا نمودند از اینجا ها
هم گذشته بقدر سه چهار هزار قدم از توه ی کوچهاے شهر راندیم تا
رسیدیم بکاریک فوج سرباز جلو کار ایستاده بودند و موزیک
میزدند با اعلیحضرت امپراطور و تمام صاحب منصبها از جلو صف سرباز
گذشته احوال پرسی کردیم بعد بدرب واگون آمده دوباره با
اعلیحضرت امپراطور وداع مفصلی کردیم و با نواب ولیعهد و سائر شاهزاده
باهم دست داده وداع نمودیم و آمدیم توی واگون اعلیحضرت امپراطور
و شاهزادگان در حالت وداع همینطور ایستادند و قدرے هم طول
کشید تا از جلو صف ایشان گذشتیم حقیقةً نهایت پذیرائی و احترام
را از هر جهت بعمل آوردند خلاصه راندیم همین راه آهن از پهلوے کاچینا که
منزل اعلیحضرت امپراطور میگذرد از پطرزبورغ تا اینجا پنج ساعت راه است
رسیدیم باستاسیون کاچینا معلوم شد کاچینا جاے بزرگیست
اعلیحضرت امپراطور همه چیز براے توقف و استراحت در این جا
مهیا کرده اند از اینجا گذشته باستاسیون لوکا رسیدیم ملتزمین ها براے

خوردن شام پیاده شدند تا نوکرها و همراهان شام میخورند من هم پیاده شده توی استاسیون رفته قدرے گردش و تماشا کردم استاسیون بزرگیست تالارهاے بزرگ براے شام دارد اعلیحضرت امپراطور هم اغلب اوقات از گاچینا به این استاسیون آمده شب مانده و بشکار میروند از قراریکه عرض کردند توی این جنگل خرس هم دارد پس از قدرے توقف حرکت کرده راندیم شام را هم توی ترن خوردیم اطراف راه امروز جنگل زیاد است امّا زمینها خشک و بی سبزه بود شب را براحت خوابیدیم -

اخلاق ناصری

فصل هفتم در کیفیت معاشرت با صناف خلق

مردم باید که نسبت حال خود با حوال جملگی اصناف خلق اعتبار کنند
چه نسبت او با هر صنفی از سه نوع خالی نبود - یا بر تبه بالاے آن صنف
باشد یا مقابل یا فروتر - اگر بالاے آن صنف بود در رتبهٔ آن اعتبار را ورا به
محافظت آن مرتبه باعث باشد - تا بنقصان میل نکند - واگر مقابل باشد بر ترقی
ازان مرتبه در مدارج کمال باعث شود واگر فروتر بود در رسیدن بدرجهٔ آن
صنف جهد نماید و حال معاشرت هم باختلاف احوال مراتب مختلف باشد -
اما معاشرت با صنف بلند تر از آنچه در فصل پنجم یاد کرده ایم معلوم باشد - واما
معاشرت با صنف مقابل متنوع بود بسه نوع - اول - معاشرت با دوستان -
دوم معاشرت با دشمنان - سوم معاشرت با کسانیکه نه دوست باشند و
نه دشمن - و دوستان دو صنف باشند حقیقی و غیر حقیقی - و معاشرت
با دوستان حقیقی یاد کرده آمد - واما با دوستان غیر حقیقی که بدوستان حقیقی تشبه

باشند و از نوع تصنع و تملق خالی نه معاشرت با ایشان چنان باید کرد که بقدر
وسع مجامله و احسان کند و در استمالت و مدارات و صبر و معامله بحسب ظاهر هیچ
دقیقه مهمل نگذارد و اسرار و عیوب خود را از ایشان پوشیده دارد و خواص اتحاد
و احوال و اسباب منافع و مفاسد در اموال همچنین و تقصیر ایشان را مواخذه نکند
و در اهمال حقوق عتاب نماید و بمکافات آن مشغول نشود تا اصلاح ذات البین و صلاح ایشان
مرجو باشد و تواند بود که بعضی بروزگار بدرجهٔ اصفیا و اولیای مخلص برسند و
باید که بقدر قدرت با ایشان مواسات کند و تفقد اقارب و متعلقان ایشان
لازم داند و بتقاضای حاجات و اظهار بشاشت و انبساط ایشان چه بطبع و چه
بتکلف قیام نماید و در حال ضرورت ایشان را دست گیرد. فی الجمله اصناف
کرم و خلق و حسن عهد بتقدیم رساند تا هر کس را در دوستی او رغبت بیفزاید و بوقت
آنکه در مرتبهٔ ایشان تفاوتی افتد و بجایی یا کرامتی بیشتر برسند در طلب
دوستی ایشان بیفزاید و اتصال و قربت زیاده از سهو و تطلید و اما اعدا دو نوع
باشند نزدیک و دور و هر یک بر دو قسم شوند آشکارا یا نهانی و اهل حقد از حساب
دشمنان ظاهر باشند و اهل حسد از قسم اعدای مخفی و از دشمن نزدیک احتراز بیشتر
باید کرد بسبب وقوف او بر اسرار و عورات و دخائل و مشارب و غیر آن
از او احتیاط واجب باید شمرد و اصلی کلی در سیاست اعدا آن بود که اگر بتحمل و
مواسات و تلطف ایشان را دوست توان کرد تا اصول حقد و عداوت از

دلهای ایشان منقطع گردانید خود بهترین تدبیرے باشد که تقدیم یافته بود و
الا مادام که بمروتے ریائی و مجاملتے ظاهری یکدیگر را می بینند بر محافظت آن
توفر باید نمود و هیچ نوع در تظاهر و دشمنی رخصت ندارد که قمع شر بخیر بود و قمع شر بشر
شر و بسفاهت اعدا مبالات نباید نمود و اغضا و تحمل و مدارات استعمال باید کرد
و از تمادی منازعت و منافست احتراز تمام لازم باید دانست چه اظهار عداوت
مقتضی ازالت نعم و تعریض انتقال دول و استدعای افکار دائم و هموم متوالی
و اضاعت اموال و کرامات و تحمل ضیم و مذلت و سفک دماء و دیگر انواع شرور
باشد و عمری که در تدبیر و تفکر و ممارست و مباشرت این افعال صرف شود هم در
دنیا ضائع و منغص بود و هم در دین سبب شقاوت و خسران و اسباب عداوت
ارادی پنج چیز بود ـ تنازع در ملک و تنازع در مرتبه و تنازع در رغائب و
اقدام در شهواتے که موجب انهتاک حرم بود و اختلاف آراء و طریق توقی
از هر صنفے احتراز از سبب آن صنف بود و باید که از احوال دشمنان متفحص بود
و در تفتیش اخبار ایشان مستقصی تا بر مکر و خدیعت ایشان واقف گردد و مانند آن
فرا پیش گیرد و دیدن بر انتقاض مساعی آن قوم ظفر یابد و شکایت اعدا در
مسامع رؤسا و دیگر مردمان متقرر باید کرد تا سخن مزخرف ایشان قبول نکنند
و مکائد کید سگالند رواج نیابد و در اقوال و افعال متهم گردند و باید که معائب
دشمنان نیک معلوم کند و بر تفسیر و تشهیر آن واقف شود و آن را جمع نماید و در

و در اخفای آن شرائط احتیاط نگاه دارد چه نشر معائب دشمن مقتضی فرسودگی
او بود بران و عدم تأثر ازان ولیکن چون بوقت خویش آنرا اظهار کرده آید کسر
و قهر او حاصل آید و اگر بر بعضی ازان او را تنبیهی کند پیش از نشر تا چون داند
که بر معائب و مثالب او وقوف یافته اند دل شکسته و ضعیف رای گردد
و شاید در این باب تحری صدق شرط نشمرد که تهور و چه کذب اثر دواعی قوت
و استیلای خصم بود و بر شیم و عادات هر صنفی باید که وقوف یابد تا هر چیزی
را بمقابل آن دفع نماید و آنچه موجب قلق و ضجرت ایشان بود بتحقیق معلوم کند
که ظفر در مضمون آن مندرج بود و بهترین تدبیری در این باب آنست
که خویشتن را بر اضداد و متنازعان تقدمی حقیقی حاصل کند و در خصالی که
اشتراک میان هر دو جانب صورت بندد سبقت گیرد تا هم کمال ذات
او و هم در این خصوص تقدیم یافته باشد و دوستی با دشمنان شمردن و
با دوستان ایشان موافقت و مخالطت کردن از شرائط حزم و کیاست بود
چه معرفت عورات و مزال اقدام و مواضع عثرات ایشان بدین وجه آسان
تر دست دهد و تلفظ بشتم و لعنت و تعرض اعراض دشمنان بغایت مذموم
بود و از عقل دور چه این افعال بنفوس و اموال ایشان مضرتی نرساند
و نفس و ذات مرتکب فی الحال مضر بود که هم بسفاهت منسوب باشد و هم خصم
را مجال دراززبانی و تسلط داده چنین گویند که شخصی در پیش ابومسلم مروزی

زبان بعرض نصر سیار آلوده کرد و قصد آنکه ابومسلم را خوش آید و از و پسندیده
دارد. ابومسلم روی ترش کرد و او را ازان بعنف زجر نمود و فرمود که اگر بسبب
غرضی و شهوتی چون ایشان آلوده کنم بارے در آنکه زبانها با عراض ایشان
آلوده کنم چه غرض و فائده خواهد بود و چون دشمنان را آفتی رسد که خود ازان
ایمن نبود و مانند آن آفت را متوقع و منتظر باشد البته باید که شماتت ننماید و شادی
و فرح اظهار نکند که دلیل بطر بود و بعضی آن شماتت هم با خود کرده باشد و
اگر دشمن بحمایت او در آید و از حریم او ملجای سازد یا در چیزی که اقتضای
وفا و امانت کند اعتماد وی نماید غدر و مکر و خیانت استعمال نکند و مروت
و کرم بکار دارد و چنان کند که ملامت و مذمت بدشمن مخصوص گردد و حسن
عهد و نیکو سیرتی او همه کس را معلوم شود و دفع ضرر اعدا را سه مرتبه بود. اول
اصلاح ایشان فی انفسهم اگر میسر باشد والا اصلاح ذات البین. دوم احتراز
از مخالطت ایشان بسبب جوار یا سفرے دوری اختیار کند. سوم قهر و قمع
و این آخر همه تدبیرها باشد و با وجود شش شرط بران اقدام توان نمود. اول
آنکه دشمن شریر بود و بذات خویش و اصلاح او بهیچ طریق صورت نه بندد.
دوم آنکه بهیچ وجه از وجوه جز قهر خویشتن را از شر ایشان او خلاصی نبیند. سوم
آنکه داند که اگر ظفر او را بود زیاده از ان که کس ارتکاب خواهد کرد و استعمال
کند. چهارم آنکه اظهار قصد و سعی در ازالهٔ خیرات خویش از و مشاهده کرده باشد

پنجم آنکه در قهر او بر ذمیلتے مانند خیانت و غدر موسوم نشود ششم آنکه آنرا
عاقبتے مذموم چه در دنیا و چه در آخرت متوقع نبود و مع ذلک اگر قهر او
بدست دشمنے دیگر کند بهتر و انتهاز فرصت با وجود مهلت از لوازم حزم باشد
واما حسود را باظهار نعم و مراوات فضایل و دیگر چیزها که مستدعی غیظ و ایذاے
او بود و بر ذمیلتے مشتمل نه رنجور دل و گداخته تن دارد و از کید او احتراز کند
و جهد نماید در آن که مردمان بر سریرت او واقف شوند و اما معاشرت با کسانیکه
نه دوست باشند و نه دشمن هم مخالطت باشد و هر کسے را بدانچه مستحق آن بود و که
تلقی کردن مصلحت نزدیکتر مثلاً فصحا را و آن قومے باشند که به نصیحت همه کس
تبرع نمایند خدمت کند و با ایشان مخالطت نماید و سخن ایشان بشنود و لیکن بشاشت
و ابتهاج بدیدار ایشان ظاهر گرداند اما در قبول قول هر کسے مسارعت نماید
و بظواهر اقوال مغرور نشود بلکه تامل کند تا بر غرض هر کسے واقف شود و حق
را از باطل فرق نماید و بعد از آن بر وجه اصوب بجود و صلحا را و آن جماعتے باشند
که باصلاح ذات البین مشغول باشند از روی تهییج مدح و ثنا گوید و بکرامات و
اصناف تبجیل مخصوص دارد و بدیشان تشبه نماید چه مذاهب ایشان نزدیک
به خلق محمود بود و با سفها حلم بکار دارد و بسفاهت ایشان مبالات و التفات
نکند تا از ایذاے او اعراض نمایند و اگر بشتم و سفه ایشان مبتلا شود و آنرا تعبیر
شمرد و بدان توجه و تألم ننماید و بمکافات مشغول نشود بلکه بسکون تانی

اصلاح حال یا مفارقت و ترک مخالطت ایشان بتقدیم رساند و تا تواند مجالست
این صنف اختیار نکند و مجادله و مجازات ایشان محظور شمرد و با اهل تکبر تواضع
نماید بلکه بسیرت ایشان با ایشان کار کند تا ازان متألم و منزجر شوند که التکبر
مع المتکبر صدقة چه تواضع با این قوم موجب استهانت و تحقیر بود و در اصابت
خوی تملق شوند و پندارند که بر همه کس واجبست خدمت و تذلل کردن چون
ضد این یابند دانند که گناه ایشان را بوده است و لیکن که با سر تواضع و حسن
سیرت آید و با اهل فضائل اختلاط کند و از ایشان استفاده واجب شمرد و
معاونت و مساعدت ایشان را غنیمت داند و جهد کند تا از زمرهٔ ایشان باشد
و با همسایهٔ بد و عشیرهٔ ناسازگار صبر نماید و مدارات و مجامله استعمال فرماید و یقین داند
که ایشان بدان صابرتر باشند و کتمان نقص و هنر بر منوال و نمط با هر کسی آنچه
عقل اقتضا کند و حزم و کیاست اشاره فرماید بکار آرد و در اصلاح عموم خلق و
اصلاح خصوص خود بقدر استطاعت بکوشد و اما زیردستان هم اصناف باشند
متعلمان را نیکو دارد و در احوال طبائع و سیرت های ایشان نظر کند اگر مستعد
انواع علوم باشند و بسیرت خیر موسوم علم از ایشان منع نکند و بران تحمل نفقتی
باموختن تطلبد و در ازاحت علت ایشان کوشد و خداوندان طبائع ردی را
که علم از روی شره کنند تهذیب اخلاق فرماید و بر معائب ایشان تنبیه دهد
و بحسب استعداد و تکمیل نماید و علم که بسبب توسل ایشان بود با اغراض فاسده

از ایشان باز دارد و بلیدان را بر چیزے کہ بفہم ایشان نزدیک تر بود و بر
فائدہ مشتمل تر حث کند و از تضییع عمر اجتناب فرماید و سائلان را اگر ملح باشند
از الحاح زجر کند و اجابت التماس در توقف دارد مگر کہ صادق الحاجت باشد
و میان محتاج و طامع تمیز کند و طامع را از طمع باز دارد و مطلوب تر ساند تا
باشد کہ سبب اصلاح او شود و محتاجان را عطا دہد و با ایشان مواسات نماید
و در اسباب معاش مدد دہد و مادام کہ باخلال در امور نفس و عیال ہوی
نبود بر ایشان ایثار کند و ضعفا را دست گیرد و بر ایشان رحمت فرماید و مظلومان
را اعانت نماید و در ہمہ ابواب خیر نیت راستی و پاکی کند و بخیر مطلق کہ منبع خیرات
و مفیض کرامات اوست تعالی و تقدس تشبہ نماید۔

فصل ہشتم در وصایائیکہ منسوب است با فلاطون نافع در ہمہ ابواب و ختم کتاب

چون از شرح مسائل حکمت عملی بر وجہیکہ در صدر کتاب ذکر آن تقدیم یافتہ
بود فارغ شدیم و در استیفاے ابواب آن و نقل سخن از اصحاب این صناعت
قدرے جہد مبذول کردیم خواستیم کہ ختم کتاب بر فصلے باشد از سخن افلاطون

که عموم خلق را نافع بود و آن وصیتے است که شاگرد خود ارسطاطالیس را
فرموده است میگوید معبود خویش را بشناس و حق او نگاه دار و همیشه با تعلیم
و تعلّم باش و عنایت بر طلب علم مقدم دار و اهل علم را بکثرت علم امتحان مکن بلکه
اعتبار حال ایشان به تجنّب از شر و فساد کن و از خدائے تعالیٰ چیزے مخواه که نفع آن
از تو منقطع بود و تیقّن باش که همه مواهب از حضرت اوست و از و نعمتهاے
باقی و فوائدیکه از تو مفارقت نتواند کرد التماس کن همیشه بیدار باش که شرور را اسباب
بسیار است و آنچه نشاید کرد بآرزو مخواه و بدانکه انتقام خدائے تعالیٰ از بنده بسخط
و عتاب نبود بلکه بتقویم و تادیب باشد و بر تمناے حیاتے شائسته اقتصار
مکن تا موتے شائسته بآن مضاف نبود حیات و ممات را شائسته مشمر مگر که وسیله
اکتساب خیر بوده باشد بر آسایش و خواب اقدام مکن مگر بعد از آنکه محاسبهٔ نفس
خود در سه چیز بتقدیم رسانیده باشی اول آنکه تامل کنی که در آن روز هیچ خطا
از تو واقع شده است یا نه دوم آنکه تامل کنی که هیچ خیر اکتساب کردهٔ یا نه سوم
آنکه تامل کنی که هیچ عمل بتقصیر فوت کردهٔ یا نه یاد کن که چه بودهٔ در اصل و چه خواهی
شد بعد از مرگ و هیچکس را ایذا مکن که کارهاے عالم در معرض تغیر و زوال است
بدبخت آنکس بود که از تذکر عاقبت غافل بود و از زلت باز نه ایستد تکیه بر خود
مساز از چیزهائیکه از ذات تو خارج بود و در فعل خیر باستحقاق انتظار سوال
مدار بلکه پیش از التماس افتتاح کن حکیم مشمر کسے را که بلذتے از لذتهاے عالم

شادمان بود یا بمصیبتے از مصائب عالم جزع کند و اندوہگین شود و ہمیشہ
یاد مرگ کن و بمردگان اعتبار گیر خساست مردم از بسیاری سخن بیفائدہ
دان و از اخبار یکہ کند بچیزیکہ ازان مسئول نبود بشناس و بدانکہ کسیکہ در شر غیر
خود اندیشہ کند نفس او قبول شر کردہ باشد و مذہب او بر شر مشتمل شدہ۔
بارہا اندیشہ کن پس در قول آر پس در فعل آر کہ احوال گردان است و دوستدار
ہمہ کس باش و زود خشم مباش کہ بغضب بغاوت تو گردد۔ ہر کہ امروز بتو محتاج
بود ازالۂ حاجت او بفردا مفگن کہ تو چہ دانی کہ فردا چہ حادث شود۔ کسے را
کہ بچیزے گرفتار بود معاونت کن مگر آنکس را کہ بعمل بد خود گرفتار باشند تا سخن
متخاصمان مفہوم تو نگردد بحکم ایشان مبادرت منما حکیم بقول تنہا مباش بلکہ بقول
و عمل باش کہ حکمت قولی درین جہان بماند و حکمت عملی بدان جہان رسد و
آنجا بماند و اگر در نیکوکاری رنجے بری رنج نماند و فعل نیک بماند و اگر از بدی
لذتے یابی لذت نماند و فعل بد بماند۔ ازان روز یاد کن کہ ترا آواز دہند و تو
از آلہ استماع و نطق محروم باشی نشنوی و نگوئی و نہ یاد توانی کرد و یقین دان کہ
متوجہ بمکانے شدہ کہ آنجا نہ دوست را شناسی و نہ دشمن را پس اینجا کسے را
بنقصان منسوب مگردان و حقیقت شناس کہ جاسے خواہی رسید کہ خداوندگار
و بندہ آنجا متساوی باشند پس اینجا تکبر مکن و ہمیشہ زاد راہ ساختہ دار کہ چہ دانی کہ
رحیل کسے خواہد بود و بدانکہ از عطاہائے خدائے تعالیٰ ہیچ چیز بہتر از حکمت نبود

و حکیم کسے بود کہ فکر و قول و عمل او متساوی و متشابہ بود۔ مکافات کن نیکی
و درگذر از بدی۔ یادگیر و حفظ کن و فہم دار و در ہر وقتے کار خویش را و تعقل
حال خود کن و از ہیچ کار از کارہاے بزرگ این عالم ملالت منما و در ہیچ وقت
سستی و توانی مکن و از خیرات تجاوز جائز مشمر و ہیچ سیئہ را در اکتساب حسنہ
سرمایہ مساز و از امر افضل بجہت سروری زایل اعراض مکن کہ از سروری دائم
اعراض کردہ باشی بحکمت دوست باش و سخن حکما بشنو و ہواے دنیا از خود دور
کن و از آداب ستودہ امتناع مکن و در ہیچ کار پیش از وقت آن کار مشو و چون
بکارے مشغول باشی از روے فہم و بصیرت دران مشغول باش بتوانگری
متکبر و معجب مباش و از مصائب شکستگی و خواری بخود راہ مدہ۔ با دوست معاملہ
چنان کن کہ بحاکم محتاج نشوی و با دشمن چنان کن کہ در حکومت ظفر ترا بود۔
با ہیچکس سفاہت مکن و تواضع با ہمہ کس بکار دار و ہیچ متواضع را حقیر مشمر و در
آنچہ خود را معذور داری برادر خود را ملامت مکن و بہ بطالت شادمان مباش
و بہ بخت اعتماد مکن و از فعل نیک پشیمان مشو۔ باہیچکس مزاح مکن۔ ہمیشہ بر ملازمت
سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات مواظبت کن تا نیکبخت گردی
انشاء اللہ تعالےٰ اینست وصایاے افلاطون کہ خواستم ختم کتاب بران
کنم و بعد ازین سخن قطع گردانم۔ خداے تعالےٰ ہمگنان را توفیق اکتساب خیرات
و اقتناے حسنات کرامت کناد و بر طلب مرضات خود حریص گرداناد

انه لطیف المجیب والیه المرجع والمتاب تم الکتاب بعون الملک الوہاب

شمہ از احوال مصنف

حسب تحریر صاحب تذکرۂ آتشکدہ می گویند

کہ خواجہ نصیر الملۃ والدین محمد بن حسن مؤلف اخلاق ناصری از اعاظم علماے زمان و افہم حکماے دوران خود بودہ و اصلش از جہرود من اعمال قم است گویند در دیار طوس کہ بنا کردۂ طوس نوذر است متولد شدہ و بہر ان ارض مقدس کسب کمالات نمودہ لہذا بطوسی اشتہار دارد و در مراتب حکمت بدو واسطہ از تلامذۂ شیخ بو علی سیناست و در اکثر علوم مصنفات جلیلہ دارد۔ ازانجملہ در فن حکمت شرحے بر اشارات شیخ بو علی سینا و در علم نجوم شرحے بر ثمرۂ کلام بطلیموس و در علم عقائد و کلام متن تجرید و در علم تصوف و سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و فضائل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد اشعار و اظہار افزون بعد از زمان آن الی الآن نہایت مرتبۂ فضل فضلاے عہد بفہمیدن مطالب کتب او انحصار دارد و رفع اشکال اکثر مسائل مفصلہ حکمت از طبع وقاد و ذہن نقاد او شدہ چندے در قہستان و قلاع ملاحدہ اسماعیلیہ ساکن و بعض اوقات محبوس ہم بودہ تا از استیلاے ایلخان از حبس خلاص یافتہ و ملازم رکاب اوشدہ و نوازشات فراوان ازان بادشاہ ذی جاہ یافتہ و آن بادشاہ نیز استفادہ

اکثر امور از راے صواب نماے او میکرده. گاہے باقتضاے طبع فکر شعر ہم نموده

از وست ؂

موجود بحق واحد اول باشد | باقی ہمه موہوم و مخیل باشد
ہر چیز جز او که آید اندر نظرت | نقش دومین چشم احول باشد

وله

نظام بے نظام ار کافرم خواند | چراغ کذب را نبود فروغے
مسلمان خوانمش زیرا که نبود | سزاوار دروغے جز دروغے

گویند خواجه نصیر این رباعی را بطریق سوال بخدمت بابا افضل کاشانی که اعرف حکماے زمان بود فرستاده و بجوابش محظوظ شده۔

رباعی خواجه نصیر

اجزاے پیاله که درہم پیوست | بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و پاے نازنین و سر و دست | از بہر چه ساخت و ز براے چه شکست

جواب از بابا افضل

تا گوہر جان در صدف تن پیوست | از آب حیات صورت آدم بست
گوہر چو تمام شد صدف تا بشکست | بر طرف کلاه گوشهٔ سلطان بنشست

گویند شبے که خواجه نصیر بوجود آمده والد ماجدش ہمان شب بریاض رضوان خرامیده و عمر شریف خواجهٔ ممدوح بهفتاد و ہفت رسیده و در سنهٔ شش صد

وہفتاد و دو ہجری مرغ روحش بباغ خلد پرواز کردہ۔ جادش بوصیت او
در کاظمین علیہما السلام مدفون کردہ۔ انا للہ وانا الیہ راجعون۔

تمام شد

کلیات سعدی

فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست ۱ بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را ۲ مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلے است خرم و خندان و تازه و خوشبوے ۳ ولے امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ۴ طمع مکن که درو بوئے مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش ۵ که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیان را باستماع و بیان ۶ که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق ۷ که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روے زمین بدست آری ۸ بہاے دولت یکروزه زندگانی نیست

دل اے رفیق برین کاروانسرا مبند ۹ که خانه ساختن آئین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پے ۱۰ بدوستی که جهان جاے کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان مشو مشغول ۱۱ که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدا ۱۲ که پاے بند علایق جز این جهانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد ۱۳ که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مردان را ۱۴ رهے سلیم‌تر از کیسه پرتابی نیست

طریق حق رود و هر کجا که خواهی باش ۱۵ که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بے نیاز بر آر ۱۶ که کار مرد خدا جز خدا خوانی نیست
مخور چوب اوبان گاه و تخم کاینانرا ۱۷ امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن ۱۸ علی الخصوص هران دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق ۱۹ که هر درا با رادت صدف دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی ۲۰ سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت ۲۱ نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر کہ دعوے زور آوری کند با ما ۲۲ بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
وے بخواجۂ عطار گو ستایش مشک ۲۳ مکن که بوے خوشش از مشتری نهانی نیست

فی حمد اللہ سبحانہ

فضل خدائے را که تواند شمار کرد ۱ یا کیست آنکه شکر یکے از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات ۲ چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان ۳ از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بر آفرید و بحر و درختان و آدمی ۴ خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتے که نشاید سپاس گفت ۵ اسباب راحتے که نداینم شمار کرد
آثار رحمتے که جهان سر بسر گرفت ۶ احمال منتے که فلک زیر بار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت ۷ تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب ۸ بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مرده را ۹ شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید ۱۰ تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس ۱۱ هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی ۱۲ حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گوئی دوام روح که در کالبد دمید ۱۳ یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان وصف ۱۴ از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم ۱۵ جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه ۱۶ کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده که سابقهٔ فضل و رحمتش ۱۷ ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان ۱۸ فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی شود ۱۹ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت ۲۰ دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفیٰ ۲۱ جای نشست نیست بباید قرار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است ۲۲ این جای رفتن است نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران سوده کرد ۲۳ [illegible]

ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند ۲۴ عادل برفت و نام نکو اختیار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست ۲۵ قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد

محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد ۲۶ بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

با اعتماد بر کرم مستعان کنیم ۲۷ کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدا هر چه پرستند هیچ نیست ۲۸ بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

دین گوی دولتست که بیرون نمیبرد ۲۹ الا کسیکه در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد ۳۰ چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید ۳۱ بدبخت و نیکبخت و گدائی که خوار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر ۳۲ چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست ۳۳ در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و خلعت والا امید داشت ۳۴ هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاید گر التفات کند خلعت مزید ۳۵ بسعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

قدس سره

فی التنبیه

چو هر رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد ۱ وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم ۲ بهر حرفیکه پیش آید تبارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد ۳ که در راه خدا چون گوی سرتا پا قدم گردد

سم یکران سلطانرا درین میدان کسی بندد ۴ که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا ۵ عمل گر بد بود ور نیک بر عاقل رقم گردد

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند ۶ ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل ۷ که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد

بسی ای آهنین دل مدتی بار بکش کاهن ۸ بسی آئینه گیتی نما و جام جم گردد

نگیابوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن ۹ که محرم گر شوی ذات حقائق را حرم گردد

کبار ز سهمگین سنگی است در ره مانده هر دم را ۱۰ چنین سنگی مگر دائر به سیلاب ندم گردد

غمی خور کو بتا و بیهاک بی اندازه انجامد ۱۱ چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان ملک فتح و کسر دشمنانرا گوی ۱۲ برایشان چون بگشت احوال بما نیز هم گردد

دولت را دید باید بر دو زن تا عین الیقین گردد ۱۳ تثبت ساز خمها بر گیر تا کنز الحکم گردد

درون حرص نگذارد که نزد دوستان باشی ۱۴ شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی ۱۵ مرا افزون شود زآنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره ۱۶ مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمت آری خصوص آنرا که در خاطر ۱۷ ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر ۱۸ که بارد قطرهٔ درحال ریاض نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی اکرم ۱۹ که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبانرا درکش ای سعدی ز شرح علم و گفتن ۲۰ تو در علمش چه دانی باش تا فرد اعلم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو ۲۱ که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد

ز فقر جاه دانی رست و صاحب مال دنیا شد ۲۲ هر آنکو پیش صاحبدل کزین در محتشم گردد

فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری ۱ درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد ۲ تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند ۳ نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک ۴ باکس بسر نمی برد او عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است ۵ این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت ۶ دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب ۷ دل میبرد بغالیه اندود چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ۸ در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بسرپنجه است و زور ۹ با نفس اگر برآئی بدانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ۱۰ ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفگندت پیروی نفس ۱۱ در ورطهٔ که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز ۱۲ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتست ۱۳ ای بدمعاملت بهمه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده ذات شخص ۱۴ نزدیک عارفان چو حیوان مجسری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ۱۵ در صورتش نماید زیبا تر از پری

گر قدر خود بدانی قربت فزون شود ۱۶ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر ۱۷ بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد ۱۸ لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست ۱۹ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بستهٔ دام هوای نفس ۲۰ کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ انسی چه فائده ۲۱ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بدنشین مفگن سایه بر خراب ۲۲ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

آن راه دوزخ است که ابلیس میرود ۲۳ بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بدآموز همچنان ۲۴ کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود ۲۵ راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر ۲۶ در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم ۲۷ چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را ۲۸ گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل ۲۹ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم ۳۰ وز حب جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب ۳۱ ورنه ددی بصورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فائده ۳۲ چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث ۳۳ هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب ۳۴ گر علتے نگوئی و عذرے نیاوری

ور صد هزار عذر بگوئی گناه را ۳۵ مر شوے کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجائے رسیده‌اند ۳۶ تو بے هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست وادی دریاے معرفت ۳۷ عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن ۳۸ گر بهتری بمال بگوهر برابری

ور بے هنر بمال کنی فخر بر حکیم ۳۹ کون خرت شمار اگر گاو عنبری

فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش ۴۰ این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمرے که میرود بهمه حال جهد کن ۴۱ تا در رضاے خالق بیچون بسر بری

مرگ اینک اژدهاے دهانست پیچ پیچ ۴۲ لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشستهٔ بفراخی و کام دل ۴۳ بارے ز تنگناے لحد یاد ناوری

بارے گرت بگور عزیزان گذر بود ۴۴ از سر بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار ۴۵ درهم شکسته صورت بتهاے آذری

فرق عزیز پهلوے نازک نهاده تن ۴۶ مسکین بخشت بالش و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان ۴۷ بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	۴۸	تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	۴۹	ور مدبر است رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	۵۰	طغرای نیکبختی و ذیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدا	۵۱	روزی نکرد چون نکشند غل بری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	۵۲	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه	۵۳	در وقت مرگ و بعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	۵۴	دامن کشان سندس خضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۵	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۶	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	۵۷	ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۸	با کف موسوی چه زند سحر ساحری
شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۹	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

مرثیهٔ فخر الدین ابوبکر در چهار بند

بند اول

غریبان را دل از بهر تو خون است	۱	دل خویشان نمیدانم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن	۲	که از دست شکیبائی برون است
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر	۳	نمی آید که رایت سرنگون است

دگر سبزی نرو ید بر لب جوے ۴ کہ آب چشمہ ہا عناب گون است
دگر خون سیاوشان بود رنگ ۵ کہ باران بیشتر سیلاب خون است
شکیبائی مجوے از جان مہجور ۶ کہ بار از طاقت مسکین فزون است
سکون در آتش سوزندہ گفتم ۷ نشاید کرد و درمان ہم سکون است
کہ دنیا صاحبے بد عہد و خونخوار ۸ زمانہ مادرے بے مہر و دون است
نہ اکنون است بر ما جور ایام ۹ کہ از دوران آدم تا کنون است
نمیدانم حدیث نامہ چون است ۱۰ ہمی بینم کہ عنوانش بخون است

بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظار اند ۱ عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوہر می فشانند ۲ کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملک خان و میاق و بدر و ترخان ۳ بر ہواران تازی بر سوارند
کہ شاہنشاہ عادل سعد بوبکر ۴ بایوان شہنشاہی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان ۵ کہ مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیش خوش گذاریم ۶ آزان پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود ۷ ازین غافل کہ تابوتش در آرند
چہ شد پاکیزہ رویان حرم را ۸ کہ بر سر کاہ و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن زیور روی ۹ که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز ۱۰ نمی‌شاید که فریادی ندارند

بلی شاید که مهجوران بگریند ۱۱ روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چون است ۱۲ همی بینم که عنوانش بخون است

بند سوم

برفت آن گلبن خرم ببادی ۱ دریغا مانده و فریادی و دادی

زهای چشم عبرت بین بخفتی ۲ گرش سیلاب خون بازایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را ۳ نخواهد پرورید این سفله رادی

نیارد گردش گیتی دگربار ۴ چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند ۵ مرا خود کاشکی مادر نزادی

نبودی دیدگانم تا ندیدی ۶ چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند ۷ که آمد پشت دولت را عمادی

تن گردن کشش را وقت آن بود ۸ که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نام بر داد ۹ که بستان را بهار و میوه دادی

نگه چشم بدان اندر کمین بود ۱۰ ببرد از بوستانش تندبادی

نمیدانم حدیث نامه چون است ۱۱ همی بینم که عنوانش بخون است

بند چهارم

پس از مرگ جوانان گل مماناد ۱ پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت دوست ۲ نداند کس چنین قیمت مداناد

بحسرت در زمین رفت آن گل نو ۳ صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیای شیرین ۴ زلال کام در حلقش چکاناد

سر آمد روزگار سعد بوبکر ۵ خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی ۶ شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدا از عالم غیب ۷ نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آنکش دل همی سوزد بدین درد ۸ خدایش هم بر آن آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل ۹ محمد نام بر دارش بماناد

سعادت پرتو نیکان و پادش ۱۰ بخوی صالحانش پروراناد

روان سعد را با جان بوبکر ۱۱ باوج روح راحت گستراناد

بکام دوستان و بخت فیروز ۱۲ بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چون است ۱۳ همی بینم که عنوانش بخون است

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین ۱ بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین

اے محمد گر قیامت را برآری سر ز خاک ۲ سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق نازنین ۳ زآستان بگذشت و ما را خون دل از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار ۴ در خیال کس نگشتے کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدے شوکت بیت الحرم ۵ قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفےٰ شد ریخته ۶ هم بران خاکی که سلطانان نهادندے جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس ۷ تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت ۸ قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب ۹ خاک نخلستان بطحا را کند بخون عجین

روے دریا درهم آمد زین حدیث هولناک ۱۰ میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب ۱۱ آدمی را حسرت از دل اسپ را داغ سرین

نوحه لائق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست ۱۲ کمترین دولت مر ایشانرا بهشت برترین

لیکن از روے مسلمانی و راه مرحمت ۱۳ مهربانرا دل بسوزد در فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز ۱۴ کز لحد با روے خون آلوده برخیزد دفین

در زمین خاک قدمشان توتیاے چشم بود ۱۵ روز محشر خونشان گلگونهٔ رخسار عین

قالب مجروح اگر در خاک شد خون غلطد چه باک ۱۶ روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وے نهاد ۱۷ کآسمان گاهے بمهر است اے برادر گه بکین

چرخ گردون با زمین گوئی دو سنگ آسیاست ۱۸ در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

چون قضا آید نماند قوت رای رزین	۱۹	زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل
شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین	۲۰	تیغ هندی برنیاید روز هیجا از نیام
حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین	۲۱	تجربت بسیار دانست آنجا که برگردید بخت
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغ عالی‌نشین	۲۲	کرگس انداز پی مردار دنیا جنگجوی
کو نگه دارد بما بر ملک ایمان و یقین	۲۳	ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدا
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین	۲۴	یارب این رکن مسلمانی بجا آباد دار
آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین	۲۵	خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
زیردستان را سخن گفتن نشاید جز چنین	۲۶	مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین	۲۷	لاجرم در بحر و بر هستش داعیان دولتند
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین	۲۸	روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گو

سکندرنامه

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر	۱	همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست	۲	سراپرده‌ای چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست	۳	سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید	۴	ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا بر دهد از خانه بر در نهند	۵	کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارندهٔ نیک و بدهای خاک	۶	سخن گفت زان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد	۷	عروس عدن گنج بر بار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف	۸	دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند	۹	نفیریان خروشیدن انگیختند
بترک بر ترک سو بسو در شتاب	۱۰	نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای	۱۱	فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ	۱۲	نمودند در پیشدستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید	۱۳	کشششان بنا باید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی	۱۴	همان جانب آبی و آتشی

پدید آمد از بر و باری ستیز ۱۵ دل کینہ ور گشت بر کینہ تیز

ازان پس کہ بر کینہ رہ یافتند ۱۶ سر از جستن مہر برتافتند

درآمد بغریدن آواز کوس ۱۷ فلک بر دہان دہل دادہ بوس

ز شغبہاے آئینۂ پیل مست ۱۸ ہمی شانہ بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش ۱۹ کہ از نامے ترکان برآورد جوش

برآورد خرمہرہ آواز شیر ۲۰ دماغ از دم گاودم گشت سیر

طراقے کہ از مقرعۂ خاستہ ۲۱ برون رفت زین طاق آراستہ

روارو برآمد ز راہ نبرد ۲۲ رہاہر درآمد بہر دان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید ۲۳ سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر ہوا راہ بست ۲۴ عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک زین ۲۵ زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت روز نبرد ۲۶ نم خون بماہی و بر ماہ گرد

ز سم ستوران بران پہن دشت ۲۷ زمین شش شد و آسمان گشت ہشت

جگر تاب شد نعرہاے بلند ۲۸ گلوگیر شد حلقہاے کمند

ز تاب نفس در ہوا بستہ میغ ۲۹ جہان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسۂ تیغ بر خون و خاک ۳۰ دماغ ہوا پر شد از جان پاک

سپہدار ایران ہم از صبح بام ۳۱ برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد ۳۲ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست ۳۳ یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه ۳۴ که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود ۳۵ پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکرآرای روم ۳۶ برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را ۳۷ قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از گرز و تیغ ۳۸ چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه ۳۹ برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند ۴۰ یلان سو بسو همنبرد خواستند

سیاست درآمد بگردن زنی ۴۱ ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک ۴۲ چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر پیوسته پای جنود ۴۳ که در غار او اژدهایی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان ۴۴ نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهای سلسل شکنج ۴۵ دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن ژنده پیلان مست ۴۶ گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن ۴۷ نیارست کس گردن افراختن

چو بازار کین بر آراسته ۴۸ قیامت شد و محشر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده ۴۹ نجات از جهان خیمه بیرون زده

زبس خسته تیر پیکان نشان ۵۰ شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار ۵۱ که از نعل اسپان بر آمد شرار

جهان جوی دارا ز قلب سپاه ۵۲ برآشفت چون شیر شرزه سیاه

ز دشمن گزائی و خصم افگنی ۵۳ گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی ۵۴ سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نه پرداختش ۵۵ نزد بر سری تا نینداختش

زبس خون رومی در آن ترکتاز ۵۶ هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز ۵۷ برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش درون ۵۸ بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ ۵۹ کز او خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ۶۰ فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی ۶۱ ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند ۶۲ دم بادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر ۶۳ بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه آزرم او به که یکسو کند ۶۴ کز آن پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی ۶۵ برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب ۶۶ که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه هم گروهه بیکسر زنند ۶۷ بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت ۶۸ بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی برانگیختند ۶۹ دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید ۷۰ ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز ۷۱ بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را ۷۲ بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند ۷۳ نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ ۷۴ گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش ۷۵ زمین را زنبوره کردند ریش

سکندر در آن داوریگاه سخت ۷۶ سپر افشرده مانند بیخ درخت

هیون بر دوانید پیل افگنی ۷۷ سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان ۷۸ کزان زخم لرزید پیر و جوان

× بدرید خفتان زره پاره کرد ۷۹ عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور ۸۰ ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند ۸۱ بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن بی هراس ۸۲ دل خصم را کرد ازانجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان ۸۳ رہائی دہد سینہ را از سنان

دگر بارہ کز بخت اسپ سوار ۸۴ پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید ۸۵ بر اعدای خود دست خود پیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش ۸۶ بکوشید با ہم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن ۸۷ ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاہ ۸۸ گرفتند بر لشکر روم راہ

زبون گشت رومی بہ پیکارشان ۸۹ اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر رہ بمردی فشردند پای ۹۰ نرفتند چون کوہ آہن ز جای

بناموس رایت بپا داشتند ۹۱ غنیمت بہ بدخواہ نگذاشتند

چو گوہر بر آموز زنگی بتاج ۹۲ شہ چین فرود آمد از تخت عاج

مہ روشن از تیرہ شب تافتہ ۹۳ چو آئینہ روشنی یافتہ

دو لشکر بیک جا گرد آمدہ ۹۴ شدہ تند از خصومت ستوہ آمدہ

بآرامگاہ آمدند از نبرد ۹۵ ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشہ از گنبد تیز گشت ۹۶ کہ فردا بسر برچہ خواہد گذشت

دگر روز کان رشتہ تیز بنج ۹۷ رہید و جہانیان سرشن ز رنج

سپاہ از دو سو صف بیاراستند ۹۸ ہژبران نخجیر بر خاستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان ۹۹ بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغاے لشکر درآمد نہیب ۱۰۰ کہ دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرہنگ بودند خاص ۱۰۱ باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمدہ ۱۰۲ دل آزردگی درمیان آمدہ

بران دل کہ خونریز دارا کنند ۱۰۳ برو کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونہ بازارے آراستند ۱۰۴ بجون از سکندر امان خواستند

کہ ما ہم خاصان دارا و بس ۱۰۵ بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوہ آمدیم ۱۰۶ بخونریز او ہم گروہ آمدیم

بخواہیم فردا و تا حلقن ۱۰۷ ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگہدار جاے ۱۰۸ کہ فردا مخالف درآید ز پاے

چو فردا علم برکشد در مصاف ۱۰۹ خورد ضربت تیغ پہلو شگاف

ولیکن بشرطیکہ پیوستہ گنج ۱۱۰ بما برگشادہ کنی قفل گنج

ز ما ہر یکے از تو نگر کنی ۱۱۱ بزر کار ما ہر دو چون زر کنی

سکندر بآن خواستہ عہد بست ۱۱۲ بہ پیمان در آن خواستہ داد دست

فشاندہ بدریش کان بیداد کش ۱۱۳ کنند این خطا با خداوند خویش

ولے ہر کسان در بایستادہ ۱۱۴ کزو خصم خود را شکست آورد

در آن رہ کہ بیداد دارا آمدش ۱۱۵ کمین دار استادے بیاد آمدش

کہ شہر گوش ہر زند پے شگفت ۱۱۶ سگ آن بہ کہ است او اند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش ۱۱۷ خبر یافتند از خداوندش

کہ بر گنج شان کامگاری دہد ۱۱۸ بخونریز بدخواہ یاری دہد

حق نعمت شاہ بگذاشتند ۱۱۹ پے کشتن شاہ برداشتند

چو یاقوت خورشید را دزد برد ۱۲۰ بیاقوت جستن جہان پے فشرد

بدزدی گرفتند مہتاب را ۱۲۱ کہ او برد آن جوہر ناب را

دو لشکر کشادہ کمر چون دو کوہ ۱۲۲ شدند از نبرد آزمائی ستوہ

بمنزلگہ خویش گشتند باز ۱۲۳ برزم دگر روزہ کردند ساز

بیا ساقی از مے مرا دورکن ۱۲۴ جہان از مے لعل پرنورکن

مے کو مرا رہ بستن دل برد ۱۲۵ ہمہ دل برند او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشتہ شدن دارا

جہان گرچہ آرامگاہے خوش است ۱ شتابندہ را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراستہ ۲ در و بند از این ہر دو برخاستہ

در آ از در باغ و بنگر تمام ۳ ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلے خو مگیر ۴ کہ باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم کہ داری بشادی بسیچ ۵ کہ آیندہ و رفتہ ہیچ است ہیچ

نہ ایم آمدہ از پے دلخوشی ۶ مگر از پے رنج و محنت کشی

خرا ن راکسے درعروسی نخواند ۷ مگر وقت آن کاب ہیزم نماند
گزارندۂ نظم این داستان ۸ سخن راند بر سنت راستان
کہ چون آتش روز روشن گذشت ۹ پراز دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماہ بربست پیرایۂ ۱۰ شگفتے بود نور در سایۂ
طلایہ ز لشکر گہ ہر دو شاہ ۱۱ شدہ پاس دارندہ تا صبحگاہ
یتاقی برآمد شد چون خراس ۱۲ نیا سود دراج از بانگ پاس
بساخفتہ کز ہیبت پیل مست ۱۳ سراسیمہ ہر ساعت از خواب جست
غنودہ تن مردم از رنج و تاب ۱۴ نظر ہر زمانے در آمد ز خواب
نیایش کنان ہر دو لشکر براز ۱۵ کہ اے کاشکے بودے ہشب دراز
مگر کان درازی نمود درنگ ۱۶ بدیرے پدید آمدے روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشندہ را ۱۷ کہ ریزند صفرائے جوشندہ را
چو خورشید روشن برآرد کلاہ ۱۸ پدیدار گردد سپید از سیاہ
دو خسرو عنان برعنان آورند ۱۹ رہ دوستی درمیان آورند
بآزرم خشنودی از یکدگر ۲۰ بیابند زان بزنتابند سر
چو دارا دران داوری راہ جست ۲۱ دل از اے زن بود در راے سست
سوے آشتی کس نشد رہنمون ۲۲ نمودند رایش بشمشیر و خون
کہ ایرانی از رومی نیش خورد ۲۳ بقائم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای ۲۴ ز رومی نماند یکی تن بجای

بدین عشوه داد اندیشه را شکیب ۲۵ یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد ۲۶ که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره‌ساز ۲۷ که چون پای دارد در آن ترکتاز

خیال وی از جنگ را پیش داشت ۲۸ جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم ۲۹ که فردا درین عرصهٔ سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار ۳۰ رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم بار است ملک ۳۱ وگر باشد هم آن دار است ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست ۳۲ بود در روز کآن روز فرداست

زاندیشهای چنین هولناک ۳۳ دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد ۳۴ جهان بازی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل گشت هشتن شرار ۳۵ کلیچه شد آن سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه ۳۶ گران جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد ۳۷ چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ ۳۸ برآراست از جنبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد ۳۹ بپایین او گنج را جای کرد

چو بر پهنه ساز و برگشت کار ۴۰ همان طعمه شد چون (وشت حصار)

جناح از ہوا و ز زمین برد میغ ۴۱ پس آہنگ شد در زمین چار میخ

جہاندار در قلبگہ کرد جاے ۴۲ درفش کیانیش بر سر بپاے

سکندر کہ تیغ جہانسوز داشت ۴۳ چنان تیغے از بہر این روز داشت

برانگیخت رزمے چو بارندہ میغ ۴۴ تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپہ را بگردون کشید ۴۵ سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان کہ خواست ۴۶ بفرمود رفتن سوے دست راست

گروہے کہ تنہاییان ساختشان ۴۷ چپ انداز شہ بر چپ انداختشان

ہمان استواران درگاہ را ۴۸ کز ایشان بود ایمنی شاہ را

بقلب اندرون داشت با خویشتن ۴۹ چو پولاد کوہے شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش ۵۰ رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیرہ بغرید چون تند شیر ۵۱ درآمد برقص اژدہاے دلیر

ز شوریدن نالۂ کرناے ۵۲ برافتاد تب لرزہ بر دست و پاے

ز فریاد روئین خم از پشت پیل ۵۳ نفیر نہنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زہرہ شگاف ۵۴ بدرید زہرہ بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ ۵۵ زمین لرزہ افتاد در کوہ و راغ

درآمد بہ بحران سر بید برگ ۵۶ کشادہ بد و روزن درع و ترگ

ز بس تیر باران کہ آمد بجوش ۵۷ فگند ابر بارانی خود ز دوش

گرآن تیر باران کنون آمدے ۵۸ بجاے نم از ابر خون آمدے

خروشیدن کوس و تبیرہ طاس ۵۹ نیوشندہ را داد بر جان ہراس

جلاجل زنان از نواہاے زنگ ۶۰ برآورد خون از دل خارہ سنگ

بجنبش درآمد دو دریاے خون ۶۱ شد از موج آبش زمین لالہ گون

زمین کو بہ بساطے بد آراستہ ۶۲ غبارے شد از جاے برخاستہ

بابرو درآمد کمان را شکنج ۶۳ شتابان شدہ تیر چون مار گنج

ستیزندہ از تیغ سیماب ریز ۶۴ چو سیماب کردہ گریزا گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن ۶۵ تن کوہ لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد جان را ستیز ۶۶ زمین را شدہ استخوان ریزریز

ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ ۶۷ ز پرگار گردش فرو ماند تنگ

ز بس بر دہن ناچخ انداختن ۶۸ نفس را نہ راہ برون تاختن

سنان در سنان رستہ چون نوک خار ۶۹ سپر بر سپر بستہ چون لالہ زار

گریزندگان را دران رستخیز ۷۰ نہ روے رہائی نہ راہ گریز

سواران ہمہ تیر پرداختہ ۷۱ گہے تیر و گہ ترکش انداختہ

دران مسلخ آدمی زادگان ۷۲ زمین گشتہ کوہ از بس افتادگان

بجان برد خود ہر کسے گشت شاد ۷۳ کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسے سوگ در حرب گاہ ۷۴ نہ کس جز قزاگند پوشد سیاہ

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند ۷۵ که مرگے بانوه را جشن خواند

چو مرگ از یکے تن برآرد ہلاک ۷۶ شود شہرے از گریه اندوہناک

بمرگ ہمه شہر زین شہر دور ۷۷ نگرید کسے گو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد ۷۸ شده راه بر بسته بر ره نورد

بران دجلهٔ خون بلند آفتاب ۷۹ چو نیلوفر افگند زورق بر آب

سنان سکندر دران داوری ۸۰ سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شرارے که شمشیر دارا فگند ۸۱ تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند ۸۲ قیامت ز گیتی بر انگیختند

پراگندگی در سپاه او فتاد ۸۳ پژوہش در آزرم شاه او فتاد

سپه چون پراگنده شد سوے جنگ ۸۴ فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود ۸۵ کزو در دل کس مدارا نبود

دو سرہنگ غدار چون پیل مست ۸۶ بران پیلتن برگشادند دست

در افتاد دارا بدان زخم تیز ۸۷ ز گیتی بر آمد یکے رستخیز

درخت کیانی در آمد بخاک ۸۸ بغلطید در خون تن زخمناک

برنجد تن نازک از درد و داغ ۸۹ چه خویشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرہنگ شوریده راے ۹۰ بنزد سکندر گرفتند جاے

که آتش ز دشمن بر انگیختیم ۹۱ باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه ۹۲ سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا به بینی و باور کنی ۹۳ بخونش ستم بارگی تر کنی

چو آمد زما آنچه کردیم راے ۹۴ تو نیز آنچه گفتی بیاور بجاے

بما بخش گنجے که پذرفتهٔ ۹۵ وفا کن بچیزے که خود گفتهٔ

سکندر چو دانست کاین ابلهان ۹۶ دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش ۹۷ که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو مرد امیدواری ز مرد ۹۸ چو همسال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کے ۹۹ کجا خوابگه دارد از خون و خوے

دو بیداد پیشه براه اندرون ۱۰۰ بہ بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید ۱۰۱ ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون ۱۰۲ کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانے افتاده در پاے مور ۱۰۳ همان پشهٔ کرده بر پیل زور

ببازوے بهمن بر آسوده مار ۱۰۴ ز رویین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم ۱۰۵ بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد ۱۰۶ ورق بر ورق هر سوئے برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور ۱۰۷ در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را ۱۰۸ دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را

بدارید بر جاے خویش استوار ۱۰۹ خود از جاے جنبید شوریده وار

ببالین گہ خسته آمد فراز ۱۱۰ ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد ۱۱۱ شب تیره بر روز رخشان نهاد

فروبست چشم ازین خوابناک ۱۱۲ بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بر ویش نظر کرد و دید ۱۱۳ بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب ۱۱۴ که بگذار تا سر نهم من بخواب

رہا کن که در من رہائی نماند ۱۱۵ چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پہلو درید ۱۱۶ که شد در جگر پہلوم ناپدید

تو اے پہلوان کامدی سوی من ۱۱۷ نگهدار پہلو ز پہلوے من

که با اینکه پہلو دریدم چو میغ ۱۱۸ ہمی آید از پہلوم بوے تیغ

سر سروران زار ہا کن ز دست ۱۱۹ تو مشکن که مارا جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی ۱۲۰ بتاج کیان دستیازی کنی

نگهدار دستت که داراست این ۱۲۱ نه پنهان چو روز آشکاراست این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد ۱۲۲ نقابے بمن در کش از لاجورد

ہمین سرو را در سر افگندگی ۱۲۳ چنان شاه را در چنین بندگی

ازین بند هم از رحمت آزاد کن ۱۲۴ بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین را منه تاج تارک نشین ۱۲۵ ملرزان مرا تا نلرزد زمین

[illegible]

رها کن که خواب خوشم می برد ۱۲۶ زمین آب چرخ آتشم می برد

مگردان سر خفته را از سریر ۱۲۷ که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان ۱۲۸ رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم ۱۲۹ یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر ۱۳۰ تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار ۱۳۱ سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت ۱۳۲ نه آلودهٔ خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود ۱۳۳ تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی ۱۳۴ کمر بندا و چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم ۱۳۵ که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم ۱۳۶ چرا پی نکردم درین راه گم

مگر نالهٔ شاه نشنیدمی ۱۳۷ نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز ۱۳۸ که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ ۱۳۹ کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار ۱۴۰ همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی ۱۴۱ سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور ۱۴۲ که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه ۱۴۳ گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی ۱۴۴ طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی ۱۴۵ ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت ۱۴۶ که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او ۱۴۷ بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت ۱۴۸ نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان ۱۴۹ کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست ۱۵۰ امید از که داری و همت ز کیست

بگو هرچه خواهی که فرمان کنم ۱۵۱ بچاره گری یا تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز ۱۵۲ بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من ۱۵۳ سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده ۱۵۴ گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از یخ سرشت ۱۵۵ بجز شربت ما که بر یخ نبشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون ۱۵۶ قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقیکه در ابر دارد شتاب ۱۵۷ لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئیکه سوراخ دارد نخست ۱۵۸ بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد ۱۵۹ یکی آورد دیگری میبرد

نه زو ایمن ایشان که هستند نیز ۱۶۰ نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن ۱۶۱ تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار ۱۶۲ بدین روز ننشاندت روزگار

نه من به ز بهمن شدم کاژدها ۱۶۳ بخاریدن سر نکردش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد ۱۶۴ که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست ۱۶۵ کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز باد ای شاهنشهی ۱۶۶ که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوے تو چیست ۱۶۷ بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان ۱۶۸ برآید باقبال شاه جهان

یکے آنکه بر کشتن بیگناه ۱۶۹ تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ۱۷۰ چو عالم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین ۱۷۱ نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر زیردستان من ۱۷۲ حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست ۱۷۳ بدان نازکی دست بخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند ۱۷۴ که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب ۱۷۵ که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هر چه گفت ۱۷۶ پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری درآمد بچرخ ۱۷۷ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار ۱۷۸ کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید ۱۷۹ شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد ۱۸۰ شبانگاه بگریست تا بامداد

در و دیده بر خویشتن نوحه کرد ۱۸۱ که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار ۱۸۲ طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارندساز ۱۸۳ برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست ۱۸۴ مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند ۱۸۵ از و زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود ۱۸۶ که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن ۱۸۷ گریزد ز همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادست در دودری ۱۸۸ چه بر طاق ایوان چه روزنی

اگر بر سپهری دگر در مغاک ۱۸۹ چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور ۱۹۰ چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را ۱۹۱ که دارد بآمد شد این راه را

یکی را در آرد بهنگامه تیز ۱۹۲ یکی را بهنگامه گوید که خیز

مکن زیر آن لاجوردی بساط ۱۹۳ بآیین مهرهٔ کهرباگون نشاط

کبودت کند جامہ چون لاجورد ۱۹۴ کہ رویت کند کہربا وار زرد

بمرگ خودش خانہ ویران بود ۱۹۵ گوزنے کہ در شہر شیران بود

مشو مست راح اندرین مستراح ۱۹۶ چو مرغ از پے کوچ برکش جناح

جہان از خود و اربان واربان ۱۹۷ بزن برق وار آتشے در جہان

ولیک این کہن لنگ دان خوش رواست ۱۹۸ سمندر چو پروانہ آتش دوست

خر افتاد و جان داد و خربندہ رو ۱۹۹ خرے جو نخورد و برجاے جو

ہمہ راہ رنج است یا رنج راہ ۲۰۰ اگر شاہ ملک است وگر ملک شاہ

بہر غارے اندر چہ دارد ز غور ۲۰۱ کہ داند کہ این خاک در سینہ دور

سبوے نو از تری آید بجوش ۲۰۲ ز راز کیسۂ نو برآرد خروش

کہ ہرگز برون نارد آواز گنج ۲۰۳ کہن کیسہ شد خاک پنہان شکنج

چہ تاریخہا دارد از نیک و بد ۲۰۴ کہ داند کہ این دخمۂ دام و دد

چہ گردنکشان را سر انداختست ۲۰۵ چہ نیرنگ با بخردان ساختست

طرازش دو رنگست بر دوش تو ۲۰۶ فلک نیست یکسان ہم آغوش تو

گہت با ددان دست بندی دہد ۲۰۷ گہت چون فرشتہ بلندی دہد

کلیچہ بگردون دہد بامداد ۲۰۸ شبانگہ بنانیت نارد بیاد

زہر سے جسے چند بردن سپاس ۲۰۹ چہ باید درین ہفت چشمہ خراس

چو ہست آب حیوان چہ خرما چہ شیر ۲۱۰ چو خضر از چنین روزی روزہ گیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند ۲۱۱ نهان شو که هم صحبتانت بدند

پے گور گرد دشتبانان گم است ۲۱۲ ز نامردمیهاے این مردم است

گوزن گریزنده در مرغزار ۲۱۳ ز مردم گریزد سوے کوه و غار

همان شیر کو جاے در بیشه کرد ۲۱۴ ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد ۲۱۵ که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف ۲۱۶ بگوئی که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه ۲۱۷ هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموشکاری پسیج ۲۱۸ بگفتار تا گفتی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش ۲۱۹ فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد ۲۲۰ که با رخ سرخ است و با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بند و نگار ۲۲۱ برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید ۲۲۲ بآئین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز ۲۲۳ درافگن بمغزم چو آتش بجز

مے کز خودم پاے لغزی دهد ۲۲۴ چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

شاهنامهٔ فردوسی مرحوم

نبرد رستم با سهراب

بآوردگه رفت نیزه گرفت ۱ همی ماند از گفتها در شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند ۲ بکوتاه نیزه همی تاختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان ۳ بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی در آویختند ۴ همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز ۵ چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران ۶ همی کوفتند آن برین این بران

ز نیرو عمود اندر آمد بخم ۷ چمان بادپایان دگر وان دژم

mace · Restless

ز اسپان فرو ریخت برگستوان ۸ زره پاره شد بر میان گوان

گھوڑے

فرو ماند اسپ دلاور ز کار ۹ یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک ۱۰ زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد آنگاه دور ۱۱ پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست ۱۲ شکسته هم از تو هم از تو درست

از این دو یکی را نجنبید مهر ۱۳ خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور ۱۴ چه ماهی بدریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز ۱۵ یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ۱۶ ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید ۱۷ ز مردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی ناسپرده جهان ۱۸ نه گردی نه نامآوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار ۱۹ دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد ۲۰ ز آنار جنگ و ز ننگ و نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان ۲۱ یکی سال خورده دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببر بیان ۲۲ ز کلک و ز پیکان ضیا مزیان

بهم تیر باران نمودند سخت ۲۳ تو گوئی فرو ریخت برگ درخت

غمین شد دل هر دو از یکدگر ۲۴ گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ ۲۵ بکندی سیه سنگ را روز جنگ

بزور از زمین کوه برداشتی ۲۶ گران سنگ را موم پنداشتی

کمربند سهراب را چاره کرد ۲۷ که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نه بد آگهی ۲۸ بماند از هنر دست رستم تهی

فرو داشت دست از کمربند او ۲۹ شگفتی فرو ماند از بند او

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند ۳۰ تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران ۳۱ ز زین بر کشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد ۳۲ بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار ۳۳ بزخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندرت رخش گویی خراست ۳۴ دو دست سوار از همه بدتر است

مرا رحمت آید تو پیر ز دل ۳۵ که از خون تن آغشته گشته است گل

اگر چه گوی سرو بالا بود ۳۶ جوانی کند پیر کالا بود

تهمتن ندادش ایچ او را جواب ۳۷ شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

به پستی رسید این از آن آن ازین ۳۸ چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برگاشتند ۳۹ دل و جان باندیشه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ ۴۰ بدانسان که نخجیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد ۴۱ عنان باره تیز تگ را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه ۴۲ بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرگ ۴۳ پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید ۴۴ پشیمان شد آه از جگر بر کشید

همین گفت و اندیشه کرد و دید ۴۵ که کاوس را بیگمان بد رسید

ازین پر هنر ترک نوخاسته ۴۶ بخفتان بر و بازو آراسته

شما را بسر زان سوار دلیر ۶۴ که یال یلان داشت چنگال شیر
چه آمد شما را چه گفت و چه کرد ۶۵ که او بود همزور من در نبرد
چه کرد او با لشکرم سربسر ۶۶ که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مرد است برسان شیر ۶۷ نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار ۶۸ نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ ران پیل ۶۹ بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سربسر ۷۰ که بندد دگر کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه ۷۱ چنین بد که تا بدر نجنبد سپاه
همه کار ما سخت با ساز بود ۷۲ بآوردگه کشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاش جوی ۷۳ بدین لشکرش بنهاد روی
تو گفتی ز رستی کنون خاسته است ۷۴ که این جنگ را یک تن آراسته است
عنان باز پیچید و برداشت راه ۷۵ بایران سپه رفت از جایگاه
چنین گفت سهراب کو زین سپاه ۷۶ نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام ۷۷ زمین را بخون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بی گمان ۷۸ زستی چنان دان ز گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود ۷۹ ولیکن نیامد کسی خود چه سود
به هیچم چه شیر و پلنگ و هژبر ۸۰ به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز ۸۱ خوره بر تن شان شود ریز ریز

چو فردا به پیش است روز بزرگ ۸۲ پدید آید آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین ۸۳ نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان و می باید آراستن ۸۴ بباید همی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید ۸۵ سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای ۸۶ چگونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو ۸۷ کزان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دوان تا میان سپاه ۸۸ ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست ۸۹ چو گرگین فرود آمد و بر نشست

بیامد چو با نیزه او را بدید ۹۰ بکردار شیر ژیان بر دمید

خمیده عمودی بزد بر برش ۹۱ ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او بتابید روی ۹۲ شدند از دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی تاب او نداشت ۹۳ بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

همه آیین پیشین نگه داشتیم ۹۴ سپه را برو هیچ نگذاشتیم

به تنها نه شد بر برش جنگجوی ۹۵ سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یک تنه ۹۶ همی تاخت از قلب تا میمنه

بهر سو همی شد دوان و دمان ۹۷ بر ما اندرون بود اسپش چمان

تہمتن گشت رستم ز گفتار اوے ۹۸ بر شاہ کاؤس بنہاد روے

چو کاؤس کے پہلوان را بدید ۹۹ بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سہراب رستم زبان بر کشاد ۱۰۰ ز بالا و برزش ہمیکرد یاد

کہ کس در جہان کودکے نارسید ۱۰۱ بدین شیر مردی و گردی ندید

ببالا ستارہ بسا ید ہمی ۱۰۲ تنش را زمین بر نتابد ہمی

دو بازو و رانش چو ران ہیون ۱۰۳ ہمانا کہ دارد سطبری فزون

بہ تیغ و بہ تیر و بگرز و کمند ۱۰۴ ز ہر گونہ آزمودیم چند

سرانجام گفتم کہ من پیش ازین ۱۰۵ بسے گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند او ۱۰۶ بیفشاردم سخت پیوند او

ہمی خواستم کش ز زین برکنم ۱۰۷ چو دیگر کسانش بخاک افگنم

گر از باد جنبان شود کوہسار ۱۰۸ نجنبد بر زین سر آن نامدار

ازو باز گشتم کہ بیگاہ بود ۱۰۹ کہ شب سخت تاریک و بیراہ بود

بدان تا بگردیم فردا یکے ۱۱۰ بکشتی گرائیم ما اندکے

چو فردا بیاید بدشت نبرد ۱۱۱ بکشتی ہمی بایدم چارہ کرد

بکوشم ندانم کہ پیروز کیست ۱۱۲ ببینیم تا رائے یزدان بچیست

کزو ہست پیروزی و دستگاہ ۱۱۳ ہم او آفرینندۂ ہور و ماہ

بدو گفت کاؤس یزدان پاک ۱۱۴ تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین ۱۱۵ بمالم فراوان سر اندر زمین

بدان تا ترا بر بد دستگاه ۱۱۶ برین ترک بدخواه گم کرده راه

کند تازه پژمرده کام ترا ۱۱۷ بر آرد بخورشید نام ترا

بدو گفت رستم که با فر شاه ۱۱۸ بر آید همه کامهٔ نیکخواه

بگفت این و برخاست پیل تن ۱۱۹ دژم گشته او پیش آن انجمن

به لشکرگه خویش بنهاد روی ۱۲۰ پر اندیشه جان و سر از کینه جوی

زواره بیامد خلیده روان ۱۲۱ که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست ۱۲۲ پس آنگه ز اندیشه دل را بشست

همانگه بدو حال سهراب گرد ۱۲۳ سراسر همه هرچه بد برشمرد

سپه را دو فرسنگ بد درمیان ۱۲۴ کشادن نیارست یک تن میان

چنین راند پیش برادر سخن ۱۲۵ که بیدار دل باش و تندی مکن

به شبگیر چون من به آوردگاه ۱۲۶ روم پیش آن ترک ناوردخواه

بیاور سپاه و درفشم مرا ۱۲۷ همه تخت و زرینه کفش مرا

همی باش در پیش پرده سرای ۱۲۸ چو خورشید تابان برآید ز جای

گر ایدون که پیروز باشم بجنگ ۱۲۹ بآوردگه بر نیارم درنگ

وگر خود دگرگونه گردد سخن ۱۳۰ تو زاری مساز و نژندی مکن

میاشید یک تن بآوردگاه ۱۳۱ مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوے زابلستان شوید ۱۳۲ از ایدر بنزدیک دستان شوید

ازو بر گشائی یکایک سخن ۱۳۳ که روز تهمتن در آمد به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک ۱۳۴ که گردد بدست جوانے هلاک

تو خرسند گردان دل مادرم ۱۳۵ چنین راند ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند ۱۳۶ مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند ۱۳۷ ز گردون مرا خود بهانه نماند

بسے دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ۱۳۸ تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسے باره و دژ که کردیم پست ۱۳۹ نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ را آن بکوبد که پاے ۱۴۰ باسپ اندر آرد و برآید ز جاے

اگر سال گردد فزون از هزار ۱۴۱ همین است راه و همین است کار

نگه کن به جمشید شاه بلند ۱۴۲ همان نیز طهمورث دیو بند

به گیتی چو ایشان نه بد شهریار ۱۴۳ سرانجام رفتند زی کردگار

بمردی ز گرشاسپ برتر نبود ۱۴۴ سپهر برین گردگاهش بسود

نریمان و سام آن دو گردن فراز ۱۴۵ ز مردن بگیتی نه بدشان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت ۱۴۶ مرا نیز بر ره بباید گذشت

همه مرگ راایم پیر و جوان ۱۴۷ بگیتی نماند کسے جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوے ۱۴۸ که از شاه گیتی مبر تاب روے

اگر جنگ سازد تو سستی مکن ۱۴۹ چنان رو که او راند از بن سخن

ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود ۱۵۰ دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از وی بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر ۱ سیه زاغ پرّان فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان ۲ نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه ۳ نهاده ز آهن بسر بر کلاه

وزان روی سهراب با انجمن ۴ همی می گسارید با رودزن

بهومان چنین گفت کان شیرمرد ۵ که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم ۶ برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من ۷ تو گوئی که داننده برزد رسن

ز پای و رکیبش همی مهر من ۸ بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی ۹ بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است ۱۰ که چون او نبرده بگیتی کم است

نباید که من با پدر جنگجوی ۱۱ شوم خیره رو اندر آرم بروی

ز دادار گردم بسی شرمناک ۱۲ سیه رو روم از سر تیره خاک

نباشد امید سرای دگر ۱۳ نباید که رزم آورم با پدر

بشاهان گیتی شوم روسیاه ۱۴ که بر مرز ایران و توران سپاه

نگوید کسی جز به بدنام من ۱۵ نباشد بهر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آویختن ۱۶ بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار ۱۷ رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدی که در جنگ مازندران ۱۸ چه کرد آن سپهبد بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او ۱۹ ولیکن ندارد پی و بخش او

چو یک بهره از تیره شب درگذشت ۲۰ خروش طلایه برآمد ز دشت

جهان جوی سهراب دل پر ز رزم ۲۱ تا را اگر رفت از تخت بزم ؟

به شبگیر چون بر دمید آفتاب ۲۲ سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم ۲۳ سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ ۲۴ بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب ۲۵ تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خاستی ۲۶ ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف دور کن این تیر و شمشیر کین ۲۷ بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم ۲۸ بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم ۲۹ دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید برزم ۳۰ تو با من بساز و بیارای بزم

دلِ من ہمی بر تو مہر آورد ۳۱ ہمی آب شرمم بچہرہ آورد

ہمانا کہ داری ز گردان نژاد ۳۲ کنی پیش من گوہر خویش یاد

ز نام تو گردم ہمی جستجوے ۳۳ نہ گفتند نامت تو با من بگوے

ز من نام پنہان نباید کرد ۳۴ چو گشتی تو با من کنون ہم نبرد

مگر پور دستان سام یلی ۳۵ گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم کہ اے نامجوے ۳۶ نکردیم ہرگز چنین گفتگوے

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش ۳۷ نگیرم فریب تو زین در مکوش

نہ من کودکم گر تو ہستی جوان ۳۸ بکشتی کمر بستہ دارم میان

بکوشیم فرجام کار آن بود ۳۹ کہ فرمان و راے جہانبان بود

و دیگر کہ در جاے ننگ و نبرد ۴۰ پژوہش نجویند مردان مرد

بسے گشتہ ام در فراز و نشیب ۴۱ نیم مرد گفتار زرق و فریب

بدو گفت سہراب کاے مرد پیر ۴۲ اگر نیست پندت مرا جایگیر

مرا آرزو بد کہ بر بسترت ۴۳ برآید بہنگام ہوش از برت

کسے کز تو ماند ستودان کند ۴۴ بپرد روان تن بزندان کند

اگر ہوش تو زیر دست من است ۴۵ بفرمان یزدان برآرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند ۴۶ ہشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد ۴۷ برفتند ہر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی در آویختند ۴۸ ز تن ہا خوے و خون ہمی ریختند

بزد دست سہراب چون پیل مست ۴۹ چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمر بند رستم گرفت و کشید ۵۰ ز بس زور گفتی زمین بردرید

برستم درآویخت چون پیل مست ۵۱ برآوردش از جاے و بنہاد پست

یکے نعره بر زد پر از خشم و کین ۵۲ بزور رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینۂ پیلتن ۵۳ پر از خاک چنگال و روے و دہن

بکردار شیرے که بر گور نر ۵۴ زند دست و گور اندر آید بسر

یکے خنجر آبگون برکشید ۵۵ ہمیخواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم بآواز گفت ۵۶ که این راز باید کشاد از نہفت

بسہراب گفت اے یل شیرگیر ۵۷ کمند افگن و گرز و شمشیر گیر

دگر گونه زین باشد آئین ما ۵۸ جز این باشد آرایش دین ما

کسے کو بکشتی نبرد آورد ۵۹ سر مہترے زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نہد بر زمین ۶۰ نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگر بزیر آوردش ۶۱ بیفگندنش نام شیر آورد

روا باشد از سر کند زو جدا ۶۲ بدینگونه باشد آئین ما

بدین چاره از چنگ نر اژدہا ۶۳ ہمیخواست یابد ز کشتن رہا

ہمانا که سہراب جوان سر بگفتار پیر ۶۴ بداد و ببود آن سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان ۶۵ سوم از جوان مردیش بیگمان

رہا کرد از دست و آمد بدشت ۶۶ بدشتی کہ بر پیش آہو گذشت

ہمی کرد نخچیر یادش نبود ۶۷ ازان کس کہ با او نبرد آزمود

ہمی دیر شد باز ہومان چو گرد ۶۸ بیامد بپرسید ازو از نبرد

بہومان بگفت آن کجا رفتہ بود ۶۹ سخن ہر چہ رستم بدو گفتہ بود

بدو گفت ہومان دریغ ای جوان ۷۰ بسیری رسیدی ہمانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو ۷۱ رکیب دراز و یلی پای تو

ہژبری کہ آوردہ بودی بدام ۷۲ رہا کردی از دست و شد کار خام

نگہ کن کزین بیہدہ کارکرد ۷۳ چہ آرد بہ پیشت بدشت نبرد

یکی داستان زد بدین شہریار ۷۴ کہ دشمن مدار ارچہ خردست خوار

بگفت و دل از جان او برگرفت ۷۵ پر اندوہ ہمی ماند اندر شگفت

بلشکرگہ خویش بنہاد روی ۷۶ بخشم و پر از غم دل از کار اوی

بہومان چنین گفت سہراب گرد ۷۷ کہ اندیشہ از دل بباید سترد

کہ فردا بیاید بر من بجنگ ۷۸ بہ بینی بگردنش بر پالہنگ

چو رستم ز چنگش وی آزاد گشت ۷۹ بسان یکی کوہ پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان ۸۰ چو جان رفتہ گو یا بیابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست ۸۱ بہ پیش جہان آفرین شد نخست

برزم بنالید بر بی نیاز ۸۲ نیایش همیکرد بر چاره ساز

همیخواست پیروزی و دستگاه ۸۳ نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش ۸۴ بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار ۸۵ چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر برشدی ۸۶ همی هر دو پایش بدو در شدی

ازان زور پیوسته رنجور بود ۸۷ دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان ۸۸ بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی ۸۹ که رفتن بره بر تواند همی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست ۹۰ ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آنچنان کار پیش آمدش ۹۱ دل از بیم سهراب ریش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار ۹۲ بدین کار این بنده را پاس دار

همان زور خواهم کز آغاز کار ۹۳ مرا دادی ای پاک پروردگار

بدو باز داد آنچنان کش بخواست ۹۴ بیفزود در تن هر آنچش بکاست

وزان آبخور شد بجای نبرد ۹۵ پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست ۹۶ کمندی بباز و کمانی بدست

گرازان و چون شیر نعره زنان ۹۷ سمندش جهان و جهان را کنان

بران گونه رستم چو او را بدید ۹۸ عجب ماند در وی همی بنگرید

غمین گشت وزو ماند اندر شگفت ۹۹ ز پیکار دستش اندازها برگرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید ۱۰۰ ز باد جوانی دلش بردمید

چو نزدیکتر شد بدو بنگرید ۱۰۱ مر او را بدان فر و آن زور دید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر ۱۰۲ چرا آمدی باز نزد دم دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی ۱۰۳ سوی راستی خود نداری تو روی

همانا که از جان تو سیر آمدی ۱۰۴ که در جنگ شیران دلیر آمدی

دو بارت امان دادم از کارزار ۱۰۵ به پیریت بخشیدم ای نامدار

چنین داد پاسخ بدو پیلتن ۱۰۶ که ای نامور گرد لشکرشکن

نگویند زینگونه مردان مرد ۱۰۷ همانا جوانی ترا غره کرد

به بینی کزین پس هر دو دلیر ۱۰۸ چه آید بروی تو ای نره شیر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم ۱۰۹ شود سنگ خارا بکردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت ۱ بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر ۲ گرفتند هر دو دوال کمر

سپهدار سهراب آن زوردست ۳ تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمین گشت رستم بیازید چنگ ۴ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشتِ دلاور جوان ۵ زمانه بسر آمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر ۶ بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید ۷ بر پورِ بیدار دل بر درید

بپیچید ازان پس یکی آه کرد ۸ ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید ۹ زمانه بدستِ تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این کوژپشت ۱۰ مرا برکشید و بزودی بکشت

بیازی بگویند همسالِ من ۱۱ بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر ۱۲ ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی ۱۳ چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیامد ببر ۱۴ ندیدم درین هیچ روی پدر

کنون گر تو در آب ماهی شوی ۱۵ و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر ۱۶ ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من ۱۷ چو بیند که خشت است بالین من

ازان نامداران گردنکشان ۱۸ کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشته است وافگنده خوار ۱۹ همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت ۲۰ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب و بی توش گشت ۲۱ بیفتاد از پای و بیهوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد بهوش ۲۲ بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان ۲۳ که گم باد نامش ز گردن کشان

که رستم منم گم بماناد نام ۲۴ نشیناد بر ماتمم پور سام

بزد نعره و خونش آمد بجوش ۲۵ همی کند موی و همی زد خروش

چو سهراب رستم بدانسان بدید ۲۶ بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

بدو گفت گر زانکه رستم توئی ۲۷ بکشتی مرا خیره بر بدخوئی

ز هرگونه بودم ترا رهنمای ۲۸ نجنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم ۲۹ برهنه ببین این تن روشنم

ببازوم بر مهرهٔ خود نگر ۳۰ ببین تا چه دید این پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم ۳۱ بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست ۳۲ یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار ۳۳ بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد که بیکار گشت ۳۴ پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید ۳۵ همی جامه بر خویشتن بر درید

همیگفت کای کشته بر دست من ۳۶ دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی ۳۷ سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کاین بدتریست ۳۸ بآب دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود ۳۹ چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ۴۰ تهمتن نیامد بلشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست ۴۱ که تا اندر آورد کار چیست ؟

دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود ۴۲ پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین ۴۳ ندیدند گردان در آن دشت کین

چنان بدگمان شان که او کشته شد ۴۴ سر نامداران همه گشته شد

بکاوس کی تاختند آگهی ۴۵ که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش ۴۶ برآمد زمانه یکایک بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس ۴۷ دمیدند و آمد سپهدار طوس

وزان پس بلشکر چنین گفت شاه ۴۸ کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست ۴۹ که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی ۵۰ از ایران که یارد شدن پیش اوی

بباید چو جمشید آواره گشت ۵۱ که نهیم سر جمله در کوه و دشت

به انبوه زخمی بباید زدن ۵۲ بدین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن ۵۳ چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چه بر دشمن اندر گذشت ۵۴ همه کار ترکان دگرگونه گشت

[illegible] بدان کن که شاه ۵۵ سوی جنگ توران نراند سپاه

که ایشان ز بهر من جنگجوی ۵۶ سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی براه ۵۷ مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

بسی روز را داده بودم نوید ۵۸ بسی کرده بودم ز هر در امید

بگفتم اگر زنده بینم پدر ۵۹ بگیتی نمانم یکی تاجور

چه دانستم ای پهلو نامور ۶۰ که باشد روانم بدست پدر

ورمن وژ دلیری به بند من است ۶۱ گرفتار خشم کمند من است

بسی زو نشان تو پرسیده ام ۶۲ همه پر خیال تو در دیده ام

جز آن بود یکسر سخنهای او ۶۳ ازو باز ماند تهی جای او

چو گفتم ز گفتار او نا امید ۶۴ شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا که هست از ایرانیان ۶۵ نباید که آید بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا ۶۶ بدیدم نه بد دیده باور مرا

چنینم نوشته بد اختر بسر ۶۷ که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد ۶۸ بمینو مگر بینمت باز شاد

ز سختی بر رستم فرو بست دم ۶۹ پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد ۷۰ پر از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش ۷۱ دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او ۷۲ همه سر نهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار ۷۳ که او زنده باز آمد از کارزار

چو زانگونه دیدند بر خاک سر ۷۴ دریده همه جامه و خسته بر

به پرسش گرفتند کاین کار چیست ۷۵ ترا دل بدینگونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود ۷۶ گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش ۷۷ نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من ۷۸ نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس ۷۹ که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن ۸۰ دریده بر و جامه و خسته تن

چو رستم برادر بدانگونه دید ۸۱ بگفت آنچه از پور کشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش ۸۲ ستانم مکافات ز اندازه بیش

دریدم جگرگاه پور جوان ۸۳ بگرید برو چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر ۸۴ بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد زی ویک هومان پیام ۸۵ که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئی ۸۶ نگه کن بدیشان مکن تندوی

که با تو مرا روز پیکار نیست ۸۷ همان پیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان ۸۸ که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب ۸۹ مکن بر کسی هیچگونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان ۹۰ بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد ۹۱ که همو د سهراب را دست برد

هجیر ستیزندهٔ بدگمان ۹۲ که میداشت راز سپهبد نهان

نشان پدر جست با او نگفت ۹۳ روانش به بیداد الشی بود جفت

که این بد از شومی او رسید ۹۴ بباید مر او را سر از تن برید

زواره بیامد بر پیلتن ۹۵ ز هومان سخن راند و از انجمن

ز کار هجیر بد بدگمان ۹۶ که سهراب راز و سر آمد زمان

تهمتن ز گفتار او خیره گشت ۹۷ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

به نزد هجیر آمد از دشت کین ۹۸ گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون بر کشید ۹۹ سرش را همی خواست از تن برید

بزرگان بپوزش فراز آمدند ۱۰۰ هجیر از سر مرگ باز استدند

چو برگشت از آنجایگه پهلوان ۱۰۱ بیامد بر خسته پور جوان

بزرگان برفتند با او بهم ۱۰۲ چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند ۱۰۳ زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند ۱۰۴ مگر کاین غمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست ۱۰۵ که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند ۱۰۶ ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود ۱۰۷ گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند ۱۰۸ چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مراورا زمان ۱۰۹ بماند به گیتی تو با او بمان

دگر زین جهان آن جوان رفتنی است ۱۱۰ نگه کن به گیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ ۱۱۱ سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند ۱۱۲ وزان پس ندانیم تا چون کنند

دراز است راهش اگر کوته است ۱۱۳ پراگندگانیم اگر همره است

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست ۱۱۴ همی خویشتن را ببایدگریست

قصائد ظہیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور ۱ شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس ۲ که ای خلاصهٔ تقدیر روزبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل ۳ گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر ۴ برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

اگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا ۵ چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمامنی برسی ۶ که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راه است ۷ ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در راه است ۸ بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی غریب و مهمانی ۹ چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است ۱۰ چه مایه جانور انداز تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام ۱۱ چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور

بدست جانوری خار بیجور د غافل ۱۲ تو تیر میکنی از بهر حلق او ساطور

کناغ چند ضعیفے بخون دل بتند ۱۳ تو جمع آوری کین اطلست و آن سیفور

زکرم مردہ کفن برکشی و درپوشی ۱۴ میان اہل مروت کہ دارت معذور

بدان طمع کہ دہن خوش کنی زغایت حرص ۱۵ نشستہ منتظر صد کہ سے قے کند زنبور

بوقت صبح شود ہمچو روز معلوم است ۱۶ کہ باکہ باختہ عشق در شب دیجور

کہ مرد در تتق کبریا نیابد راہ ۱۷ گر کہ لشکر حرص و ہوا کند مقہور

بباده دست میالائے کان ہمہ خونست ۱۸ کہ قطرہ قطرہ چکیدہ ست از دل انگور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبۂ عشق ۱۹ فشاند دامن ہمت زخاکدان غرور

بشد زخاطرم اندیشۂ مے و معشوق ۲۰ برفت از سرم آواز بربط و طنبور

زہر چہ گفتم و کردم کنون پشیمانم ۲۱ بجز دعا و ثنائے خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین ۲۲ کہ باد رایت عالیش تا ابد منصور

نہ در حدیقۂ فکرش وزید باد غلط ۲۳ نہ بر صحیفۂ عزمش نشستہ گرد فتور

زطول و عرض جہات کمال او صدرہ ۲۴ مہندسان فلک معترف شدہ بقصور

نشستہ در دل چشم ملوک ہیبت او ۲۵ چنانکہ صولت مے در طبیعت مخمور

زبس دقائق نطقت خفی چو جرم سہا ۲۶ ولیک گشتہ چو خورشید در جہان مشہور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جہان ۲۷ چنانکہ نغمۂ داؤد در ادائے زبور

بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر ۲۸ کہ کرد جیب افق را پر از بخار بخور

بگرد خطۂ اسلام حفظت آن خندق ۲۹ کہ سے نیابد شعرے برو مجال عبور

سوے حریم جلالت ترا همان رهبر ۳۰ نمود راه که اول کلیم را سوے طور

تو روے باطلے کردهٔ که رایت صبح ۳۱ بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین است اعتصام چه باک ۳۲ اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند ۳۳ که آفتاب چو پروانه خواهد ازشے نور

نهال جاه تو زان جوحش یافتست نما ۳۴ که از ترشح او حاصل آمده است بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم ۳۵ نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همائے همت تو کرگسان گردون را ۳۶ ز عجز ضعف چو تیهو شمرده پل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک ۳۷ ترا چو دور فلک با دعمر نامحصور

صلاحِ ملک و ملل بر عنایتت مبنی ۳۸ دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح نصرة الدین بن محمد

زہے چو عقل علم گشته در نکوکاری ۱ مسلم است ترا منصب جهانداری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری ۲ کمینه خاصیت دست تو گهرباری

زمانه را که بغفلت بخواب شده بود ۳ کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه زشادی بر افگند گر تو ۴ بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

توئی که حجت تیغ تو قاطع است بدان ۵ که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند ۶ که عذر لنگ برون می برد بره واری

جهانیان بتو امروز چشم آن دارند ۷ که زیر دامن انصاف شان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی ۸ وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسیکه در حرم عدل و رحمت تو گریخت ۹ وگر بدست زمان و سپهر نسپاری

تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری ۱۰ ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بروزگار تو با این همه عزیزی فضل ۱۱ روا بود چو منی در مذلت و خواری

درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند ۱۲ که زهره شان بتفاخر کند پرستاری

بکن معونت احوال من باستقلال ۱۳ که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری

بضاعت سخن من از آن نفیس تر است ۱۴ که جز ترا رسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را عمارتی نبود ۱۵ مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا به ابد ۱۶ که تو بنای جهان را بعدل معماری

ترا ذخیره فتحی که چون لطائف غیب ۱۷ ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد ۱ از کائنات ذات ترا اختیار کرد

سر نفسی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت ۲ کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد

اول ترا یگانه و بی مثل آفرید ۳ وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست شد ۴ همچون عنان قرخ تو بی قرار کرد

جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد ۵ همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هرجا که در محیط فلک رخنهٔ فتاد ۶ آن را بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل ۷ همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت ۸ آدم بذات نسبت تو افتخار کرد

مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد ۹ در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست ۱۰ نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد ۱۱ واقبال بر براق امارت سوار کرد

هرگوهر مراد که در درج چرخ بود ۱۲ در پای دولت تو سعادت نثار کرد

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم ۱۳ از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آبش نهاده اند ۱۴ روی زمین زخون عدو لاله زار کرد

بازو ببازوی تو مقر شد بافترا ۱۵ آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

پس پیل مست را که مهابت فروشکست ۱۶ پس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هرکس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو ۱۷ در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین درمیان نهاد ۱۸ دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست ۱۹ گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید نه بیند بعمر خویش ۲۰ آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدوی دین که بیان کفایت و رفع او ۲۱ هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت ۲۲ عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که عاقبت ۲۳ آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد
تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک ۲۴ آن را بدخدا که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود ۲۵ پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کردهٔ تائید ایزد است ۲۶ هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه ۲۷ عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ۱ ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاؤس جان بجلوه در آید ز خرمی ۲ چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش ۳ پروانهٔ ضیا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند ۴ کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست ۵ وانگه بچشم و ابروی تا مهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگ جوی ۶ هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس ۷ خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت ۸ هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در غم بخندمی بر من منه سپاس ۹ کین خاصیتست همی رخ چون زعفران دهد

وقت ست اگر لب تو بپرسم مزوّری ۱۰ بیمار عشق را شکر و تار دان دهد

مائیم و آب دیده که سقاے کوے دوست ۱۱ صد مشک ازین متاع بیکتاے نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور توستے ۱۲ با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که صداے ز درد دل ۱۳ در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت نیست ۱۴ امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پاے ۱۵ تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعے که چون دم روح القدس زند ۱۶ نصرت هماے رایت او را روان دهد

تیغش ز کلّهٔ سر بے مغز دشمنان ۱۷ نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال ۱۸ سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل ۱۹ نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار ۲۰ از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تر دامنی دشمنش از روے خاصیت ۲۱ رنگ از برون بجوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه ۲۲ مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

هر سر گرانی که کند خصم او بعمر ۲۳ بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

اے خسروے که حفظ تو هنگام اهتمام ۲۴ گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر در شود ۲۵ تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد

پیر ست چرخ و اختر بخت تو نوجوان ۲۶ آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

قرہاے سلطنت آنرا بود بحق ۲۷ کش حکم تو بسایۂ چتر آشیان دہد
ہر آہنے کہ بر سر چوبے بکشند راست ۲۸ چون رمح تو چگونہ قرار جہان دہد
اعجاز موسوی نبود ہر کجا کسے ۲۹ چوبے شعیب وار بدست شبان دہد
صد تیر از این جہان گذرد تا زمام ملک ۳۰ اقبال در کف چو تو صاحب قران دہد
در رزم رستمی و لیکن تو در بزم حاتمی ۳۱ گردون ترا عنان و قدح بہر آن دہد
با بحر بر زنی چو بہ پشت قدح نہد ۳۲ ورمہر کین کشی چو بدست عنان دہد
ہر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند ۳۳ قہرت جواب او بزبان سنان دہد
در گرد بارگاہ تو کیوان شب یتاق ۳۴ تا روز بوسہ بر قدم پاسبان دہد
شاہا خلائق از تو عزیز و توانگر ند ۳۵ درویشیم سزد کہ بدست ہوان دہد
پوشیدہ زہرہ جامۂ زربفت و مشتری ۳۶ محتاج خرقہ ایست کہ در طیلسان دہد
در عہد چو تو شاہے کز فضلۂ سحاب ۳۷ دستور چرخ راتب دریا و کان دہد
شاید کہ بعد خدمت سی سالہ در عراق ۳۸ نانم ہنوز خسرو مازندران دہد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند ۳۹ گاہ از شہاب سوزن و گہ ریسمان دہد
بادا چنانکہ کسوت عمر ترا قضا ۴۰ یک سر طراز مملکت جاودان دہد

در مدح ابوبکر محمد

شاہا اساس ملک تو استوار باد ۱ عمر تو ہمچو دور فلک پایدار باد
ہر آرزو کہ در دل اندیشہ بگذرد ۲ ہمچون عروس ملک ترا در کنار باد

ظهیر فاریابی

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او ۳ در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی رود ۴ در زلف لعبتان خطا و تتار باد

در عهد تو بنفشه حزین است و بیش نی ۵ درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

نازلترین منازل قدر تو چرخ شد ۶ عالیترین مراتب خصم تو دار باد

صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند ۷ بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط ۸ جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

وان اژدها که در دم او گم بود جحیم ۹ پیش سنان رمح تو در زینهار باد

بحری که زو بحیره خلیج است فی المثل ۱۰ در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازیکه بر سر ظلمت دارد آشیان ۱۱ همواره کرکسان سپهرش شکار باد

هر مرکز مراد تو کان قطب دولت است ۱۲ تا حشر دائرات فلک را مدار باد

وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است ۱۳ در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون تیز حمله که تندی ازو برند ۱۴ در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالک که مقر سعادت است ۱۵ از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهرهٔ عدو چو زهر دیرون جهد ۱۶ در دست تو بمعرکه رمح چو مار باد

وقتیکه جنبش سپه فتنه بود ۱۷ حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود ۱۸ بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را ۱۹ تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگانت ۲۰ اول ورق سپهر و دوم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است ۲۱ حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در مدح قزل ارسلان منعقد

گیتی ز فرّ دولت فرمانده جهان ۱ مانند عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر ۲ وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر ۳ و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ ۴ و ایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع ۵ دیر است تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد ۶ و افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید از این نشاط تن تخت بر زمین ۷ بگذشت از این نوید سر تاج ز آسمان

از غصه خون گرفت چو مل ظلم را جگر ۸ وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرّخی هما ۹ زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست ۱۰ با صدمت رکابش ایام ناتوان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش ۱۱ دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد ۱۲ بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف ۱۳ مریخ را خطر بود از صدمت سنان

شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو ۱۴ چون بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد ۱۵ هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل ۱۶ گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کایزد ت ۱۷ بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با سجتی چنین که ببست دو زبان چرخ ۱۸ تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر ۱۹ و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد ۲۰ روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد ۲۱ هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجو ۲۲ گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب ۲۳ وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس ۲۴ خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ قضا را قضا برید ۲۵ بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود سپهٔ زحل از چرخ باک نیست ۲۶ بخت تو آگه است چه حاجت به پاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری ۲۷ تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

آنهم تواضعیست که کردی وگرنه چرخ ۲۸ داند که مشتری نه بنازد بطیلسان

دندانه اره راه گسست ارنه تیغ را ۲۹ عیبیست سخت ظاهر و عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج ۳۰ شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بستر د بدست صبا دایۂ بہار ۳۱ گرد از جبیں لالہ و رخسار ارغوان

گلنار دولتِ تو کہ دارد نسیم خلد ۳۲ آسودہ باد تا ابد از آفت خزان

جاہِ تو سرفراز و قبول تو دستگیر ۳۳ ملک تو بر ثبات و بقاے تو جاودان

قصائدِ قاآنی مترجمہ

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بہار آمد کہ از گلبن ہمی بانگ ہزار آید ۱ بہر ساعت خروشِ مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی ارغنون بستند بر ہر شاخ و ہر برگے ۲ ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید

بجوشد مغز جان چوں بوئے گل از بوستاں خیزد ۳ بپرد مرغ دل چوں بانگ مرغ از شاخسار آید

خروشِ عندلیب و صوت سار و نالۂ قمری ۴ گہے از گل گہے از سرو بن گہ از چنار آید

تو گوئی ساحت بستاں بہشت عدن را ماند ۵ ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکے برکف شہد لالہ کہ ترکیب قدح دارد ۶ یکے بر گل کند تحسین کز و بوئے نگار آید

یکے با دلبر سادہ بہ صحن بوستاں گردد ۷ یکے با ساغر بادہ بطرف جوئبار آید

یکے بیند چمن را بے تامل مرحبا گوید ۸ یکے بوید سمن را مات صنع کردگار آید

یکے بر لالہ پا کوید کہ ہے ہے رنگ مے دارد ۹ یکے از گل بوجد آید کہ بخ بخ بوئے یار آید

یکے بر سبزہ مغلطد یکے در لالہ سیر قصد ۱۰ یکے گاہے رود از ہش یکے گہ ہوشیار آید

ز ہر سوئے نوائے ارغنون چنگ و نے خیزد ۱۱ ز ہر کوئے صدائے بربط و تنبور و تار آید

یکے اینجا نواز و نے یکے آنجا گسار و مے ۱۲ صدائے ہائے و ہوئے و نے ز ہر سوئے ہزار آید

بهر جا جشنی و جوشی بهر گامی قدح نوشی ۱۳ نماند غالباً هوشی چو فصل نوبهار آید

مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را ۱۴ که از سنبل بهم پیچد همی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده ۱۵ دمادم می خورم می ده که بیشترم خمار آید

سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم ۱۶ بجانت گر دو صد خرمن ریا یک جو به کار آید

نمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده ۱۷ خصوص آنهم که از گلزار باد مشکبار آید

بحق باده خور است که می نوشند با خوبان ۱۸ که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

شکر لبی تلخ خواهم با بتی شیرین که از شورش ۱۹ خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید

دلم بربوده است شوخی شاهدی شنگی که همچون او ۲۰ نه لعبتی از نقش خیزد نه ترکی از حصار آید

چو باد آشفته زلف تاریکش بر عذارش بشوراند ۲۱ سپاه تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید

دمی کز هم کشاید حلقهای زلف پر چینش ۲۲ بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

بجان او که هرگه کاکل و گیسوی او بینم ۲۳ جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد ۲۴ چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید

نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید ۲۵ کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید

کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم ۲۶ دمی کاندر کنارم باد و زلف تابدار آید

نگاهم چون همی غلطد بر روی او ز موی او ۲۷ بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید

ز خال و خط و زلف و طره ابرو و گیسویش ۲۸ جهان تاریک در چشمم چو پشت غبار آید

چه رمز است این ندانم که چون بینم رخ و زلفش بچشمم سیر و گیتی گاه روشن گاه تار آید

رخش اهواز را ماند کزو گژدم همی خیزد	۳۰	دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید
کشد موی میانش روز و شب کوه گران گوئی	۳۱	مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند	۳۲	کزو هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید
الا یا سرو سیمینا ببین آن باده مینا	۳۳	که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید
مرا گوئی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی	۳۴	تو سرتاپای تحسینی ترا تحسین چه کار آید
بجوشد شعر من هرگه که گوئی فخر خود باتم	۳۵	تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید
کلامت خوانم و هست دانم بهجت چو وصفت توانم	۳۶	که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید
تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد	۳۷	اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید
غریبی کز تو بر گردد بشهر خویش می نالد	۳۸	که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر	۳۹	تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید
نگارا صبح نوروز است و روز بوسه امروز است	۴۰	که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیادت هست در دستی که بوسه زین پیش میگفتم	۴۱	که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی	۴۲	بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند	۴۳	نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید
بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن	۴۴	بد اندیشش چنان داند که یک عالم سوار آید
بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان	۴۵	چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید
ز بیم عدل او فتنه چنان کش نیست بیداری	۴۶	بچشم فتنه پنداری خواص کوکنار آید

چه یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی ۴۷ دوات و دفتر و کلکم بهر سو تار و مار آید

چو وصف تیغ دشمن سوز او ابرز بان رانم ۴۸ چو دوزخ از دهانم سر بسر سوزان شرار آید

خیال جنبش یکران او چون در ضمیر آرم ۴۹ فضاے عالم اندر نظر یکسر غبار آید

چو از دست زر افشانش نگارد خامه ام صفحے ۵۰ ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید

ز طبع و دست او هر گه سخن رانم تو پنداری ۵۱ که ابر و بحرم اندر برجبین و بر یسار آید

چو طبع روشنش را در اضائت منقبت گویم ۵۲ بچشمم تاب خورشید درخشان مستعار آید

حدیث خلق او در نامه چون از خامه بنویسم ۵۳ سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید

ز بیم رمح او در دیدگان خصم او زین پس ۵۴ بجاے مژه پیکان و بجاے خواب خار آید

حکیمے گفت هر کس خون خورد لاغر شود اکنون ۵۵ یقینم شد که شمشیرش ز خونخواری نزار آید

بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب ۵۶ بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید

ز شوق آنکه بر هر دم کف رادش ببخشاید ۵۷ زر از کان سیم از معدن دُر از قعر بحار آید

بروز واقعه زالماس تیغش بسکه خون جوشد ۵۸ تو گوئی سینهٔ گیتی همه یاقوت زار آید

محاسب گفت روزے بشمرم جود ترا ترسم ۵۹ ز خجلت برنیارد سر اگر روز شمار آید

گهے گین با کف زر بخش چون بر رخش بنشیند ۶۰ بدان ماند که ابرے بر فراز کوهسار آید

حصارے نیست ملک آفرینش را مگر حزمش ۶۱ چه غم بیش فنا را کاندران محکم حصار آید

فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالے ۶۲ ببوسے آنکه از خُلقت بگیتی یادگار آید

بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی ۶۳ بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید

مرا نوروز بد روزیکه دیدم چهر فیروزت ۶۴ دگر نوروز ها در پیش من بے اعتبار آید
الا تا نسبت صدرا اگر با چار صد سبحی ۶۵ چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید
حساب دولتت افزون ازان کاندر حساب افتد ۶۶ شمار مدت بیرون ازان کاندر شمار آید
تو پنداری دهانت سحر عمانست قاآنی ۶۷ که از وے رشته اندر رشته درشاهوار آید

در مدح حسن علی میرزا شجاع السلطنه فرماید

عیدست جام زرفشان از مے گران بار آمده ۱ هر زاهدے دامن کشان در دیر خمار آمده
زاہد که کرد انکار مے حیرت بدش اذکار مے ۲ از هرچه جز گفتار مے اینک در انکار آمده
عیدست و یار دلستان بر دست جام ارغوان ۳ با قد چون سرو روان هر طرف گلزار آمده
گل بیقرار از روے او سنبل اسیر موے او ۴ اندر خم گیسوے او دلها گرفتار آمده
برگ صبوح از مے بود جان را فتوح از مے بود ۵ تفریح روح از مے بود هر که افگار آمده
مے جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن ۶ زانگشتهایش بر بدن رگهاے بسیار آمده
آن مجمع سیماب بین آن آتشین گرداب بین ۷ آتش میان آب بین هر دم شرر بار آمده
عید مبارک پے نگر رخشنده جام مے نگر ۸ نالان نواے نے نگر کز هجر دلدار آمده
چنگ است زار و لاغر و ناتوان رگهاش پیدا ز استخوان ۹ از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده
نالے که مست هوش نے گفتا چه اندر گوش نے ۱۰ کز سینه پر جوش نے آه شرر بار آمده
عید بکف بر بط نگر خون بط اندر بط نگر ۱۱ تا مے بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده

بیجادهٔ کانی است مے یاقوت رمانی است مے ۱۲ لعل بدخشانی است مے کائینه کردار آمده

از مطلع طبعم دگر زد مطلعے تابنده سر ۱۳ خورشید گوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

مطلع ثانی

خرم دو عید دلکشا اینک پدیدار آمده ۱ فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

جشنے ز نوروز عجم کاراسته سالار جم ۲ جشنے که با کوس و علم شاه جهاندار آمده

یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب میمنه ۳ هر رزم صد تن یکتنه در دشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارائے اسکندر حشم ۴ سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده

از لطف و قهرش این زمان شد آشکارا در جهان ۵ زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده

لرزان تن کاوس ازو ترسان روان طوس ازو ۶ در رزمگه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده

آرش فگار از تیر او گرشاسب از شمشیر او ۷ در حیطهٔ تسخیر او هفت و شش و چار آمده

هرگه که شمشیر آخته روے زمین پرداخته ۸ گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده

گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او ۹ ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده

تا گیردش اندر جهان مانند مرکز در میان ۱۰ ز آغاز تشکل آسمان بر شکل پرگار آمده

گردون کباب مهر او مست شراب مهر او ۱۱ فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده

مه نعل سم مرکبش گردون روان در موکبش ۱۲ تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده

اے کاخ کیوان جاے تو مه سوده سر بر پاے تو ۱۳ تابنده روز از راے تو بیچون شب تار آمده

ز انصاف تو جان جهان هستند در خواب امان ۱۴ جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده

اجرام انجم نیست این تابنده هر ساعت چنین ۱۵ رشحے است بر چرخ برین کز ابر آذار آمده

هر قطره کاندر هوا باریده از ابر عطا ۱۶ از شرم جود دست تهمتراب چیچ دوار آمده

بالائے گردون پست تو هستی است خود از هستاد ۱۷ غمگین ز فیض دست تو صد بحر زخسار آمده

شاها بقا آئی نگر خاقانی ثانی نگر ۱۸ نے روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

تا بر زند از کوه سر خورشید خاور هر سحر ۱۹ در شرق و غرب بحر و بر بورش نمودار آمده

تابنده باد اختر برسر ز خورشید افسرت ۲۰ زانرو که رائے انورت خورشید آثار آمده

در سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله وسلم گوید

علیہم السلام

تشابیبے که بر سر است ز لولاک افسرش ۱ تشریف کبریاست ز دادار بر سرش

کیهان و هر چه در روے نقشے ز قدرتش ۲ گردون و هر که در روے حرفے ز دفترش

اقبال و بخت شاطر میدان قدرتش ۳ خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش

شام ابد خجسته موے مجعدش ۴ صبح ازل طلیعهٔ روئے منورش

شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش ۵ مه غرهٔ جبین براق تگاورش

موجے بود فلاک ز محیط عنایتش ۶ فوجے بود ملک ز سپاه مظفرش

قلبے بود مجسم فرخنده قالبش ۷ روحے بود مصور زیبنده پیکرش

گردون مجله ایست بر اثبات معجزش ۸ کیوان محله ایست ز اقطاع کشورش

کرد ار همی سلیمان منتخب دیو و دد ۹ او کشت صد هزار مسخر ترش

از کردگار ملک رسالت مفوضش ۱۰ از کارساز تاج و لایت مقررش

خاک سیاه خیره غبارے ز موکبش ۱۱ چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش

با یکجهان سعادت جبریل خادمش ۱۲ با یک فلک شرافت میکال چاکرش

بحر محیط آبے از جوے رحمتش ۱۳ مهر منیر تابے از روے انورش

طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش ۱۴ طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش

گوے سپهر از چه ز جیب جلالتش ۱۵ بوے بهشت از چه ز خلق معطرش

صبح سفید آیت روے مبارکش ۱۶ شام سیاه حجت موے معنبرش

خشتے ز سقف ایوان گردون عالیش ۱۷ میخے ز نعل یکران خورشید خاورش

آنے ز دور بعثت دهر مخلدش ۱۸ نانے بخوان دعوت چرخ مدورش

هر هشت باغ رضوان باے ز مجلس ۱۹ هر چار جوے جنت دردی ز ساغرش

گر بے ولاے او به بهشتم صلا زنند ۲۰ نفرین کنم بحور و غلمان و کوثرش

ور با هواے او شود هم جاے در جحیم ۲۱ بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش

تا بر خط خطا هم خط عطا کشند ۲۲ سوگند مید هم بخداوند قنبرش

بااینهمه گناه نیم نا امید از و ۲۳ خواهم سیاه نامهٔ خود را سپید از و

دیوان حافظ

قدس اللہ سرہٗ

بخت از دہانِ یار نشانم نمی دہد ۱ دولت خبر ز رازِ نہانم نمی دہد

از بہرِ بوسۂ زلبش جان ہمی دہم ۲ اینم نمی ستاند و آنم نمی دہد

مُردم ز انتظار و درین پردہ راہ نیست ۳ یا ہست پردہ دار نشانم نمی دہد

شکر بصبر دست دہد عاقبت ولے ۴ بد عہدی زمانہ امانم نمی دہد

زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سفلہ بین ۵ کانجا مجالِ بادِ وزانم نمی دہد

چندانکہ بر کنار چو پرکار می روم ۶ دوران چو نقطہ رہ بمیانم نمی دہد

گفتم روم بخواب کہ بینم جمالِ یار

حافظ ز آہ و نالہ امانم نمی دہد

دست از طلب ندارم تا کارِ من برآید ۱ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بکشائے تربتم را بعد از وفات و بنگر ۲ کز آتشِ درونم دود از کفن برآید

بنمائے رخ کہ خلقے والہ شوند و حیران ۳ بکشائے لب کہ فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل کہ از لبانش ۴ نگرفتہ ہیچ کامے جان از بدن برآید

از حسرتِ دہانت جانم بتنگ آمد ۵ خود کامِ تنگدستان کے زان دہن برآید

گفتم بخویش کز وی برگیرم دل دلم گفت ۶ کاکیست این کو باخویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت بنجاه شست دارد ۷ چون این دل شکسته باآن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت ۸ آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری ۹ مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

بر خیز تا چمن را از قامت و میانت ۱۰ هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ۱ چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم ۲ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می زند همه را ۳ کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور ۴ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه ۵ کزین معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد ۶ که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر ۷ که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود ۸ که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست ۹ که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ ۱۰ که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ۱ گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ۲ گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد ۳ گفتا که بندگی کن هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد ۴ گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم ۵ گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد ۶ گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت ۷ گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد ۱ خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و با ۲ تا آبرو نمی رودم نان نمیرسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را ۳ این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی ۴ بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین ۵ از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد ۶ آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

پی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان ۷ تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند ۸ جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می ۹ زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ۱ ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی ۲ شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ۳ تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ۴ عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ۵ ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور ۶ حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ۱ دیدهٔ روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک ۲ بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی می‌جست ۳ عشق میگفت بشرح آنکه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است ۴ وای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ۵ چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ۶ خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم کہ بپرسم سبب دردِ فراق ۷ مفتیِ عقل درین مسئلہ لایعقل بود
راستی خاتمِ فیروزۂ بواسحاقی ۸ خوش درخشید ولے دولتِ مستعجل بود
دیدی آن قہقہۂ کبکِ خرامان حافظ
کہ ز سرپنجۂ شاہینِ قضا غافل بود

اے صبا نکہتے از خاکِ درِ یار بیار ۱ ببر اندوہِ دل و مژدۂ دلدار بیار
نکتۂ روح فزا از دہنِ یار بگوے ۲ نامۂ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام ۳ شمۂ از نفحاتِ نفسِ یار بیار
بوفائے تو کہ خاکِ رہِ آن یارِ عزیز ۴ بے غبارے کہ پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست کہ دل چہرۂ مقصود ندید ۵ ساقیا آن قدحِ آئینہ کردار بیار
گردے از رہگذرِ دوست بکوریِ رقیب ۶ بہرِ آسایشِ این دیدۂ خونبار بیار
دلِ دیوانہ ز زنجیر نمی آید باز ۷ حلقۂ از خمِ آن طرۂ طرار بیار
خامی و سادہ دلی شیوۂ جانبازان نیست ۸ خبرے از برِ آن دلبرِ عیار بیار
شکرِ آنرا کہ تو در عشرتی اے مرغِ چمن ۹ باسیرانِ قفس مژدۂ گلزار بیار
کامِ جان تلخ شد از صبر کہ کردم بے دوست ۱۰ عشوۂ زان لبِ شیرینِ شکربار بیار
دلقِ حافظ بچہ ارزد بمیش رنگین کن
وانگہش مست و خراب از سرِ بازار بیار

خرّم آن روز کزین منزلِ ویران بروم ۱ راحتِ جان طلبم وز پے جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب ۲ من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت ۳ بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ۴ رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت ۵ با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که اگر این غم بسر آید روزی ۶ تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان ۷ تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست ۸ ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم

ورچو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای ۱ آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان ۲ پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه ۳ در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان ۴ معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری ۵ خط به جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط ۶ تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده‌ای

داری خیال پرسش عشاق بینوا ۷ گویا که بوی صدق از ایشان شنیده‌ای

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا ۸ بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

اے بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی ۱ تا راه بین نباشی کے راهبر شوی

در مکتب حقائق پیش ادیب عشق ۲ هان اے پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشو ۳ تا کیمیاے عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد ۴ آن دم رسی بدوست که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد ۵ باالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پاے تا سرت همه نور خدا شود ۶ در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود ۷ در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هواے وصالست حافظا

باید که خاک درگه اهل بصر شوی

نور خدا نمایدت آئینهٔ مجردی ۱ از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نامهٔ گناه ما برد ۲ آب بر آتش زند معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا ۳ قال رسول ربنا ما انا من ادی

ارچه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من ۴ فکر نمیکنی مگر فی عهد محمدی

گر تو باین جمال و فر سوے چمن کنی گذر ۵ سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان گر بسر هما بجان و دل راه بکوے بیخودی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست

اے متعلق مخجل دم مزن از مجردی

[illegible] ۱۲/۴/۱۹ کو ۱۳۴۳ [illegible]

دیوان صائب اعلی اللہ

فی بحر الحمد

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را   آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

در دل دریا بساحل میتواند پشت داد   ۲   هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت   ۳   زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوهٔ   ۴   نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را

گر بامر حق ترا اعضا شود فرمان پذیر   ۵   به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را

وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق   ۶   با هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را

نیست صائب سرو را فکر خزان و نوبهار

۷ در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد   ۱   الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد

بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن   در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن   باین تل چون برآئی آسمان زیر پا باشد

چه سان آید برون از زیر دیوار گرانجانی   تن زاری که در بستر چو نقش بوریا باشد

با نازک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم   چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد

مشوش کرد ما را روزی ما آسمان ما را   دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

نوائی سبز شد در مجلس روحانیان صائب   تر چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن ۱ پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است ۲ ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلوده را در گوشهٔ نسیان گذار ۳ راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن
میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام ۴ پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هر چه پیش آورد قسمت با آن خرسند باش ۵ از برای زیستن اندازهٔ تعیین مکن
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است ۷ کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن
شهپر طاؤس را آخر مگس ران میکنند ۸ چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
۹
سینهٔ خود را غبار آلود مهر و کین مکن

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی ۱ حضور عافیت رایگان چه میدانی
تمام عمر به تن پروری برآمدهٔ ۲ غم بغیر غم آب و نان چه میدانی
نکردهٔ سفرے در رکاب خاموشی ۳ گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
تو کز حصار تن خود نرفتهٔ بیرون ۴ ره برون شدن از آسمان چه میدانی
نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز ۵ تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشتهٔ دل سرد ۶ نشست و خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان ۷ فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارے ۸ غبار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

درآفتاب قیامت بسوخته است ولت ۹ تمامش داغ دل سوختگان چه میدانی

تراکه کار نیفتاد با جہان **صائب**

۱۰ سبک رکابی عہد جہان چه میدانی

تاکے اندیشه ازین عالم پرشور کنی ۱ دست تاچند درین خانۂ زنبور کنی

خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود ۲ خانۂ گل چه ضرورست که معمور کنی

چند در خواب رود عمر تواے بے پروا ۳ آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

شب پئے خواب تو بس نیست که از بیخبری ۴ روز نورانی خود را شب دیجور کنی

رستم از سیلی تقدیر بخاک افتاده است ۵ تا بکے تکیه بسر پنجۂ پرزور کنی

اگر از خوان قناعت نظرے آب دہی ۶ خاک عالم ہمه در کاسۂ فغفور کنی

نقد حال تو شود جمعی عالم قدس ۷ چون غم رفته وآینده ز دل دور کنی

خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد ۸ دانۂ را که نثار قدم مور کنی

صائب از درد سر ہر دو جہان بازرہی

۹ سر اگر در رہ عطار نشاپور کنی

بہار گشت ز خود عارفانه بیرون آے ۱ اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آے

اسیر پردۂ ناموس چند خواہی بود ۲ ازین لباس زمان عارفانه بیرون آے

براق جاذبۂ نو بہار آماده است ۳ ز چمن توسعی کن از آستانه بیرون آے

صفیر مرغ سحر تازیانۂ شوق است ۴ ز بند خویش باین تازیانه بیرون آے

کنونکه کشتی مے راست بادبان از ابر ۵ سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آے

چو صبح فیض بهار شگوفه یکدو دست ۶ چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آے

هواے نالهٔ مرغان شده ست پردهٔ ساز ۷ چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آے

دریده غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف ۸ تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آے

ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید ۹ چه مردهٔ تو هم از کنج خانه بیرون آے

ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن ۱۰ بذوق صحبت یار یگانه بیرون آے

ترا میان طلبی از کنار دارد دور ۱۱ کنار اگر طلبی از میانه بیرون آے

حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل ۱۲ ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آے

ز خاک یکسر و گردن بذوق تیر قضا ۱۳ اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آے

کمند عالم بالاست مصرع صائب

۱۴ باین کمند ز قید زمانه بیرون آے

سر بجیب تفکر کن تا از فلک بیرون شوی ۱ بر کمر زن پا چو ماه عید روز افزون شوی

لب به بند از گفتگو تا راه گفتار شود ۲ بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پاک ۳ فرو شو تا نقطهٔ پرکار نه گردون شوی

خسروان را دشمنے چون کشور بیگانه نیست ۴ از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی

خاکپاے خاکساران کیمیاے غفلت است ۵ پیش خم زانوے خود ته کن که افلاطون شوی

از خیال چشم لیلی شرم کن اے شوخ چشم ۶ واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار ۷ همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد ۸ زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را اشکاف صائب چون حباب
۹ تا چو موج صاف دل یکرنگ با جیحون شوی

بی نیاز هست از دلیل و رهنما افتادگی ۱ میرود منزل بمنزل جاده با افتادگی
از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن ۲ بی رسن از چه بر آرد عکس را افتادگی
شد دل هر کس ز دنیا سرد چون برگ خزان ۳ با کف لرزنده گیرد از هوا افتادگی
آنقدر کز نقش پا گردن فرازی بدنماست ۴ خوش نماید از سران چون نقش پا افتادگی
چون دهم از دست دامان تنزل را که کرد ۵ سیر معراج اجابت اشک با افتادگی
با گران قدران تواضع کن که می آرد برون ۶ دانها را رو سفید از آسیا افتادگی
ذوق منصب دیده را اندیشهٔ از عزل نیست ۷ از دویدن نیست مانع سیل را افتادگی
سرکشی از سر بنه چون آتش سوزان که کرد ۸ سجده گاه سرفرازان خاک را افتادگی
داد شبنم را درین بستان سرا چون مردمک ۹ در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگی
پا بدامن کش درایام کهن سالی که هست ۱۰ بی نیاز از منت خشک عصا افتادگی
نیست از راه تواضع خاکساری دام را ۱۱ حیله باشد خصم روبه باز را افتادگی
از ته دیوارها می آورد سالم برون ۱۲ با همه بیدست و پائی سایه را افتادگی
رفت در بیهوده گردی عمر ما چون گردباد ۱۳ ما سبک مغزان کجائیم و کجا افتادگی

در تواضع میشود ظاهر عیار پختگی ۱۴ حجت قاطع بود از میوها افتادگی

جا بکنج گلخن و صحن گلستان داده است ۱۵ شعله را گردن فرازی خاک را افتادگی

خاکساری پیشهٔ خود کرده ام تا داده است ۱۶ دانه را پامال و پر نشو و نما افتادگی

مرکزِ پرگرد و سرگردیدنِ افلاک کرد ۱۷ نقطهٔ بیدست و پا خاک را افتادگی

دیگران گر از خدا خواهند اوج اعتبار

۱۸ میکند دریوزه صائب از خدا افتادگی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی ۱ گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی

سر در انجام سفر باش و سبک کن خود را ۲ تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت ۳ از سر صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بکشای که جای تو همان خواهد بود ۴ همچو دیوار بهر سوی که مائل باشی

عزم بر همزدن هر دو جهان گرداری ۵ هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند ۶ تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشی

دل دریا صدف گوهر شهوار شود ۷ تو همی مفت طلبگار لب ساحل باشی

گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد ۸ شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون ۹ تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

در خزان باغ سوداست اگر بی برگی ۱۰ در بهاران چه ضرورست که غافل باشی

غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار ۱۱ چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گران باریهاست
۱۲ بار از خویش بینداز که منزل باشی

هر کجا گیری بگلے در آب معمار خودی ۱ کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

سرسری مگذار تعمیر دل بیچارگان ۲ کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

پرده پوشی پرده بر احوال خود پوشیده نیست ۳ عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

هر کرا از پا در آری پا به بخت خود زنی ۴ جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست ۵ تو ز خود رائی همیشه زخمی خار خودی

حق پرستی چیست از پا یست خود برخاستن ۶ تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی

تخم تار و پود با خود میبری زین خاکدان ۷ در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آئینهٔ دل هیچکس را جز تو راه ۸ از که مینالی تو تر دامن که زنگار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار ۹ اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد ۱۰ نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند ۱۱ تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

از لحد خاک شکم پرور دهان واکرده است ۱۲ تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی

تشنگی تا جنس مردم را نگردی مشتری
۱۳ خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

رباعیات عمر خیام
رحمه الله تعالی

(۱)

می قوت جسم و قوت جانست مرا   می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم   یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

(۲)

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب   وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد   با درد بساز و هیچ درمان مطلب

(۳)

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت   منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس   زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

(۴)

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است   در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است   داند که همه جهان چنین یک نفس است

(۵)

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل — چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

(۶)

خیام تنت بخیمه می ماند راست — سلطان روح است و منزلش دار فناست

فراش اجل ز بهر دیگر منزل — از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

(۷)

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست

هرچند بکار خویش در می نگرم — عمری بگذشت هیچ معلومم نیست

(۸)

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است — گردنده فلک برای کاری بوده است

زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بوده است

(۹)

در عالم بیوفا که منزلگه ماست — بسیار بجستم بقیاسی که مراست

چون روی تو ماه نیست روشن گفتم — چون قد تو سرو نیست میگویم راست

(۱۰)

هیهات که این جسم مجسم هیچ است — وین دائره و سطح مجسم هیچ است

دریاب که در کشاکش موت و حیات — وابستهٔ یکدمیم و آنهم هیچ است

(۱۱)

دوران جهان بی مے و ساقی هیچ است — بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می نگرم — حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

(۱۲)

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
مے خور که ندانی ز کجا آمدهٔ — خوش زی چه ندانی که کجا خواهی رفت

(۱۳)

پرخون ز فراقت جگرے نیست که نیست — شیدای تو صاحب نظرے نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسے — سودای تو در هیچ سرے نیست که نیست

(۱۴)

در عالم جان بهوش می باید بود — در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد — بے چشم و زبان و گوش می باید بود

(۱۵)

آنها که محیط فضل و آداب شدند — در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه و در خواب شدند

(۱۶)

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد — از بهر نشست آستانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

(۱۷)

در راه چنان رو که سلامت نکنند — با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا — در پیش نخوانند و امامت نکنند

(۱۸)

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد — و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو — یک جرعهٔ می هزار علت ببرد

(۱۹)

موجود حقیقی بجز انسان نبود — بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بغیش می کش — تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

(۲۰)

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

(۲۱)

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد ازان جهان که تا پرسم ازو — کاحوال مسافران عالم چون شد

(۲۲)

دشمن که مرا همیشه بد می بیند — حقا که نه از روے خرد می بیند
در آئینهٔ درون خود می نگرد — آن صورت مرده رنگ خود می بیند

(۲۳)

گویند که مرد را هنر می باید — یا نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شده است در نوبت ما — کینها همه هیچ است وزر می باید

(۲۴)

از چرخ بکام سر برافراشته گیر — وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هرچه مراد دل تست — برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

(۲۵)

این چرخ که با کسے نمی گوید راز — کشته بستم هزار محمود و ایاز
مے خور که بکس عمر دوباره ندهند — هرکس که شد از جهان نمی آید باز

(۲۶)

مرغے دیدم نشسته بر بارهٔ طوس — در پیش نهاده کلهٔ کیکاؤس
با کله همی گفت که افسوس افسوس — کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

(۲۷)

آن مے که حیات جاودانیست بنوش — سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش

سوزنده چو آتش است غم لیکن او | سازنده چو آب زندگانیست بنوش

(۲۸)

این صورت کون جمله نقش است و خیال | عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش | فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

(۲۹)

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

(۳۰)

حق جان جهانست و جهان جمله بدن | واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا | توحید همین است دگرها همه فن

(۳۱)

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان | بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان | تا باز رهی از غم هر دو جهان

(۳۲)

چون حاصل آدمی درین شورستان | جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت | و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

(۳۳)

ای زندگی تن و توانم همه تو جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی ازانم همه تن من نیست شدم در تو ازانم همه تو

(۳۴)

سازندهٔ کارِ مردهٔ و زنده توئی دارندهٔ این چرخ پراگنده توئی

من گرچه بدم صاحبِ این بنده توئی کس راچه گنه که آفرینده توئی

(۳۵)

گر روی زمین جمله آباد کنی چندان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی

(۳۶)

تا در هوسِ لعلِ لب و جامِ میئ تا در پئ آواز دف و چنگ و نئ

اینها همه خوش است چند امید اند تا ترک تعلق نکنی هیچ نئ

(۳۷)

زان پیش که از جام اجل مست شوی زیر لگد حوادثها پست شوی

سرمایه بدست آر درین ره کانجا سودی نکنی اگر تهی دست شوی

(۳۸)

هرچند ز دست دهر غمکش باشی وز جور جفای چرخ ناخوش باشی

زنهار ز دست ناکسان آب زلال بر لب مچکان اگر در آتش باشی

(۳۹)

تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد
چند از پے ہر زشت و نکو خواہی شد
گر چشمۂ زہری و اگر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواہی شد

(۴۰)

درد ہر کسے بگل عذارے نہ رسید
تا بر دلش از زمانہ خارے نہ رسید
در شانہ نگر کہ تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگارے نہ رسید

تمام شد

نیشنل پریس الہ آباد مین باہتمام پنڈت کالکا پرشاد دکھیت چھپا